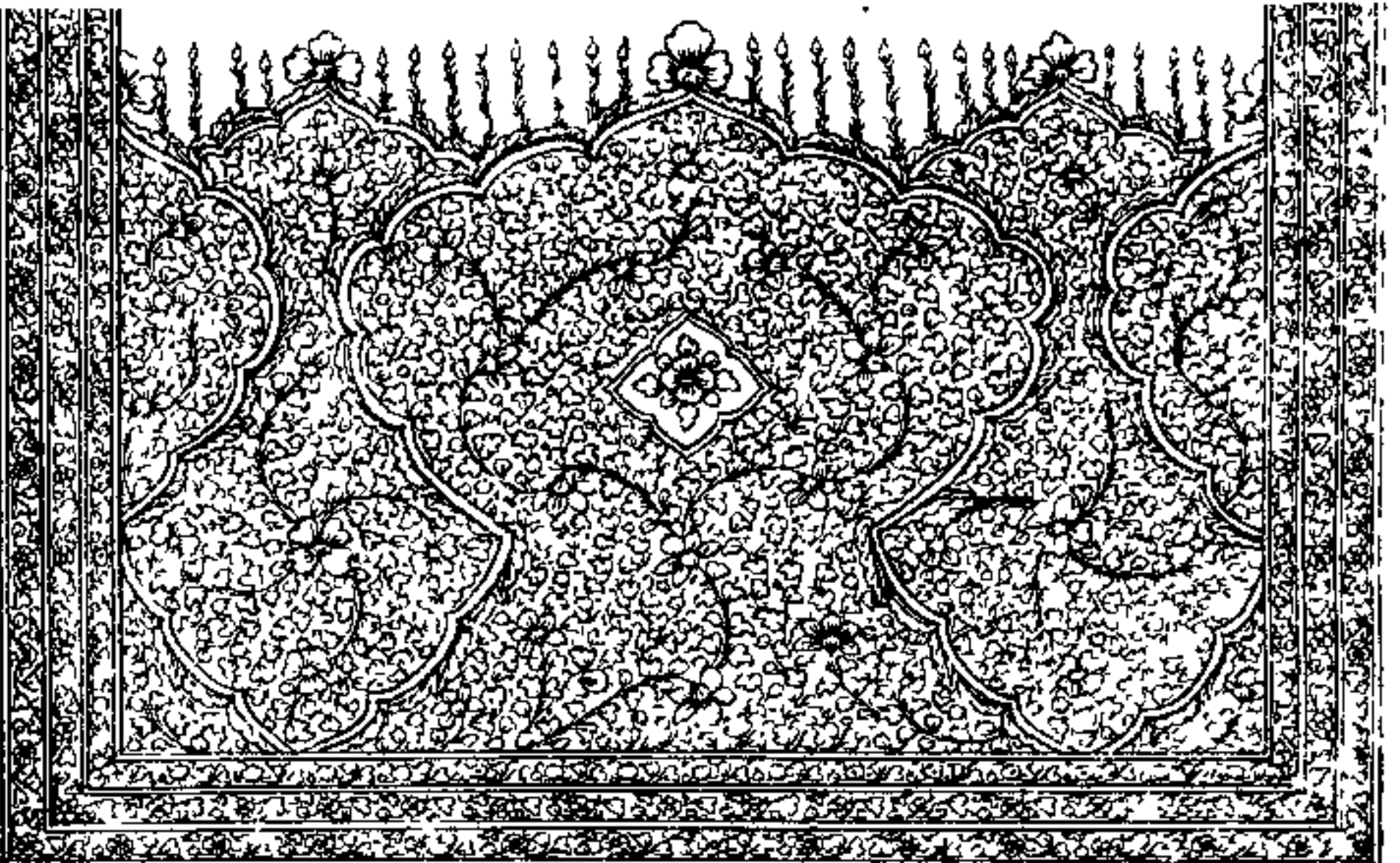


م  
دو شجر چهارم  
از کتاب مشهوری  
مولانا جلال الدین رومی  
قدس سره



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله حق حمده والتملوه والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذريته أما بعد  
 فهذا الظن الرابع إلى الحسن الرابع وأجل المنافع كسر قلوب العارفين بمطالعته كسر قلوب الرماض  
 صوب الغمام وأنس العيون بطيب المنام فيه أرباب الأندلس وشفاء الأشباح وهو كما يشتهر  
 المخلصون وبهوزنه ويطلبه السالكون ويمتونه للجوارح فتره وللنفوس مسدأ طبيب  
 القمار من الخنة وأجل المرادات والتي موصل العليل الطيبه وهادي المحب الجيبه وهو  
 محمد بن عزة وحل من أعظم الواهب وأنس الرغائب مجد دعها الألفه مسؤل عسره أصحاب  
 الكلفة يزيد النظر فيه أسفا لزيد وسروردا وشكر المرسعد ينضم صدق ما لم يتضمن  
 سدور الغايات من الحل جزاء لأهل العلم والعمل فهو كبد رطله وجد رجح زايد على ناسيل  
 الأملين زايد كرويد العالمين برفع الأمل بعد انخاضه وينبط الرجاء عند انقباضه كتمير  
 أشرف من يعرف مائة تعرفت نور لأصحابنا وكثر لأعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لكثير

فإن أشكر من العبد وصيد المرید ولا يكون إلا ما يريد  
 عطل من بر يطيب النفس إلى أن يعفوا عن عسرنا  
 بعد منقذ النفس ولكن بكن قولي فمجد إلى البكا بكاهنك النفس المنقذ  
 والمناجرب والشحيرب والشحيرب بفضلهم وكريمه وحمل الآثم ونعيمه فهو خير منسؤل وأكثره  
 وبما شجاني أن كنت ناعما  
 فلو قبل بكاهنك ما كنت صابرا  
 رحمة الله الشغيرين



مَا مَوْلَى فَاتَّخِذْ حَافِظًا وَهُوَ أَحْمَرُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْمَوْلِينَ وَخَيْرُ الْمُخْلُوفِينَ دَارِ الْعَالَمِينَ  
وَالزَّوَارِعِينَ وَالْحَارِثِينَ وَصَلَّى اللهُ عَلَى حَبِيبِ الْبَرِّ تَبَتُّحْتُمْ وَاللَّهُ وَصِيْبُهُ وَسَبِيْحَةُ الْأَكْرَمِينَ  
وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ بِحَبْلِكَ يَا رَبَّ

ای صیبا الحی حسام الدین  
کردن این شنبوی را بسته  
شنبوی را چون تو میدا بود  
کان نقد بوده در ما مضی  
در لب و کفش خدا شکر تو دید  
گفت و اسجد و اقرب نزدین  
یا تو چون رزق تابستان تو شوم  
حج زیارت کردن خانه بود  
کین حسام و این صیبا کی بیت  
شمس را قرآن صیبا خواندی پد  
بس که در نورده منج غنید  
تا که نقد و قلب نیک آید پید  
لیک بر قلاب بنوعت و سخت  
ای صیبا دشمنان بر می تند  
وز دو قلابت خصم نوروس  
همین ز چارم نوره خورشید  
آب نیلت و عطشی خون نمود  
ای صیبا الحی تو دیدی حال او  
همین حکایت را که نقد وقت ما  
این حکایت کردند آنجا نام  
انندان بودیم کانشخص از عس  
بود اندر باغ آن صاحب حال

که گذشت از زمر بنورت غنوا  
میگشی آنسوی کش دهنش  
گر سزاون کرد تو اشرفه  
تا که کان الله پیش آمد جزا  
فضل کرد و لطف فرمود و غیر  
قرب جانند سجده ابدان با  
حکم داری همین کیش تا می کشم  
حج رت البیت مردانه بود  
تیغ خورشید از صیبا باشد یقین  
و ان قمر را نور خواند این را نگر  
چون بر آمد آفتاب آتش پید  
تا بود از غنبن و از حید بعد  
زان کرد شد کاسه او را نقد  
این ملایک رت سلم میزند  
زین ددای فریاد و فریاد تو  
تا تابد بر بلا و بر دیار  
قوم نوبی از خون بد آب بود  
حق نمودت پانچ افعال او  
که تماش می کنی اینخار و هست  
تا می حکایت آن عاشق که از عس کز نخت  
بجول و خود محسوق را در ان باغ یافت و از شادی عس را  
دعای خیر میگفت و میگفت عسی ان تکره و ایشا و هو خیر لکم

بیت عالی تو ای مرتجا  
شنبوی پویان کشته نامید  
چون چنین خواهی خدا خوا پد  
شنبوی از تو هزاران شکر و است  
زانکه شاگرد از زیادت و وعده است  
گر زیادت میشود زین رو بود  
خوش کیش این کار و از انجا کج  
زان صیبا گفت حسام الدین  
نور از ان ماه باشد وین صیبا  
شمس چون عالی تر آمد خور با  
آفتاب اعراض را کامل نمود  
تا که نورش کامل آمد در زمین  
پس بعد و جان صفت قلب  
کین چراغی را که است او نور کا  
روشنی بر دفتر چارم بریز  
هر کس افشا بخواند افشا هست  
دشمن اینجوت ایندم در نظر  
دید غبت چو غیبت او ست  
تا که از اثر ک کن هر کسان  
تا می حکایت آن عاشق که از عس کز نخت  
بجول و خود محسوق را در ان باغ یافت و از شادی عس را  
دعای خیر میگفت و میگفت عسی ان تکره و ایشا و هو خیر لکم

لیک شد این را خدا داد کجا  
نا پدید از جامی کشتیت پد  
سید به حق آرزوی مستسین  
در دعا و شکر کفرها بر فرشت  
انجا که قرب مزد سجده است  
ز برای نوشن مای و هو بود  
ای امیر صبر معراج الفرج  
که تو خورشیدی این دو صغها  
آن خورشید این فرد خوان از  
پس صیبا از نور آفرودن ان کجا  
لاجرم بازار ما در روز بود  
آجر از اجتمه للعالمین  
دشمن درویش کبود غیر کلب  
از لطف و دعای دزدان  
کافش از چرخ چارم کرد خیر  
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است  
شد مثل سر تکون اندر سقر  
که بساد ازین جهان این دید  
قصه را پایان بر و مخلص  
چاره این جلدت آتش در ظلم  
را اندر باغ از خونی فرس  
گر غمش این در عبادت مکت

سایه اورا بنود امکان دید  
بعد از آن چندان که میکوشید  
حاشق هر پیشه و مطلم  
چون در آن خنک بخت و جوی  
هر کسی را است امید بری  
چون در آن خوش در این آنجا  
چندان معشوق او با چراغ  
که زبان کردم حسن از کزیر  
سعد او را این جهان آن جهان  
که خبر آید که شمه جرمی نهاد  
طاعتی در جان او افتد از آن  
بر همه ز هر دو بر و تریاق بود  
وز زمانه هیچ ز هر دو قدیمت  
ز هر بار آن بار باشد حیات  
همچنین بر میثرائی مرد کار  
آن بگوید صدیق و سنی است  
که تو خواهی که ترا باشد شکر  
چشم خود بر بندان خوش چشم تو  
تا شوی این ز سیری طلال  
هر چه کرد و بخت چون او شد  
دست بر میداشت یاد به هم  
بر همه تنگ کنان اهل خسیه  
مرور افکند کاین معبودیت  
خست و ظلم و جور و جوران ساختند  
کردی از زخم آن جانب پناه

همچو عصا و صفت اورا می بیند  
خود مجالش می ندید آن تن  
حق پا بود اول کار شری  
بعد از آن در بست که کلین  
که گشادندش در آن روزی  
خود فرو شد پای بخش تا کهمان  
طالب انجشتری در جوی باغ  
بست چندان سیم و زر بروی  
از عوانی و یکی اشش در مان  
بر مسلمانان شود او زلفت تا  
صد چنین او بار داد دعوا  
آن عوان چون آن شتاب بود  
که یکی را یاد کرد را بند نیست  
بستش با آدمی باشد عات  
بست این از یکی کس تا هزار  
دین بگوید زید کبر و کشتی  
پس و را از چشم عشاقش کز  
عاریت کن چشم از عشاق او  
گفت کان نقد زین ذو بجلا  
سوی محبوبت چیست خلیس

جزئی لقیه که اول از صفا  
نی بلا به چاره پوش نی مال  
چون بن آسب در جنت آمدند  
هم بر آن یومی تند و سیر و ند  
باز در بستندش و آن در پرست  
عسرسر اساتذتیز در آن سبب  
پرسین میکرد در ذوق آن نفس  
از عوانی مرد را آزاد کن  
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا  
و در خبر آید که شمه رحمت نمود  
او عوان را در دعای می کشد  
پس بد مطلق نباشد در جهان  
مرکی را یاد کرد را پای بند  
خلق آبی را بود دریا و باغ  
زید اندر حق آن شیطان بود  
زید یک ذلت بر آن یک  
منکر از چشم خودت آن خوب را  
بلکه از دکن عاریت چشم و نظر  
حشم او من باشم و دست و دشت  
آن کی در اعجاز و رحمت آمدی

بر روی او قیامش او را در دنیا  
چشم بروی سطمع بود آن خیال  
پس نشان می بند هر دو بند  
هر دو می آبی و آیس می شوند  
بر همان امیدش پاشد دست  
تا ز بیم او در دریاغ شب  
باشای حق دعای آن عسرس  
آنجا که شادم او را شاد کن  
که چهاره خلق را خوا به بلا  
از مسلمانان فکند آنجا که  
که عوان او را چنان رحمت یابد  
بد به بست باشد این راهم بدان  
مرکی را از هر دو بر دیگر چندی  
خلق ظالمی را بود آنزک و دع  
در حق شخصی که سلطان بود  
او برین دیگر همه رنج و زیان  
پس چشم طالبان مطلوب را  
پس ز چشم او بروی او نگر  
تا ز یاد بریها مقبلش  
فاطمان را او را داعی شد  
بر بدان و منفدان طایغ  
می نکردی جز خیش از ادعا  
من دعاشان بن سبب کزنده  
من از ایشان زخم و ضربت خوردی  
پس دعاشان بر دست ای پناه

حکایت آن و عطف که در آغاز تذکیر دعای طالعان بخت و دلان لفظی  
بر همه کافر و دلان اهل دیر  
دعوت اهل ضلالت جوید  
که مرا از شر بحسبیه انداختند  
باز آوردمی که کان بر راه

می کردی او را عابر اصعنا  
گفت نیگونی از نیما دیده ام  
هر دو می کرد و بدینا که در می  
چون سبب ساز صلاح من شدند

بنده می نالد بختی از درد شیر  
این کله زان نعمتی کن کت بند  
که از و اندر کیزی در خلا  
هست جوانی که نامش اسفرا  
نفس بومن اسغری آدیقین  
ناز جانها جان شان شد رفت  
ورنه تلخ و تیز ماییدی درو  
تلخ و تیز و مالمش بیارده  
که بلای دوست تطهیر شهت  
بر دهنده خویش را در عین تاش  
رحم ربانی از و بریده شد  
گفت عیسی را یکی شیار  
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا  
گفت زین خشم خد چه بود آن  
پس عوان که معدن این خشم  
گرچه عالم را ازیشان جاره نیست  
باز که احوال آن خسته جگر  
چو که تهاشس دید آن ساده  
گفت آخر خلق است و خلقی  
گفت ای شیدا تو ایله بود  
جنش این جز و باو ای ساده  
جنش باو نفس کا ز لبست  
گاه دم را مدح و پغامی کند  
با که راحی که بهاری میکند  
میکند یک باد را از غم نوم

صد شکایت میکند از زنج خویش  
از در ما دور و مطرودت کند  
استعانت جوی از فضل خدا  
او زخم چوب نبت و لاله است  
که زخم چوب زلفت و زمین  
که ندیدند آن با قومی دگر  
کنند کشتی با خوش و ناپاک بو  
تا شود پاک و لطیف و با دره  
علم او بالای تدبیر شاست  
پس که بود اقلونی یا اقات  
کین شیطان بر وعیده شد

حق همگوید که آخر بچ و درود  
در حقیقت هر عدد و دروی  
در حقیقت دو ستانت و شمنند  
تا که چوبش سیرنی بر می شود  
زین سبب بر اینیاریج و شکت  
بوست از واره و بلا کش میشود  
آدمی اینچون آن پوست آن  
ورنی تانی رضاده ای عیبا  
چون صفایند بلا شیرین شود  
این عوان در حق خیری سود  
کار گاه خشم گشت و کین و در

مرزا لاله کسان و دست کرده  
کیسا و مانع و دلجوی است  
که ز حضرت دور و مشغولت  
او ز زخم چوب فری می شود  
از همه خلق جهان اقرو شکت  
چون ادم طایفی خوش میشود  
از رطوبتها شده رشت و کرا  
که خدار بخت دهد پی حتمیا  
خوش شود در او چو صحت پهن شود  
لیک اندر حق خود مردود شد  
کینه دان اصل ضلال و کافر  
چیت که دستی ز جمله جمعتر  
که از ان دوزخ همیلر ز چوما  
خشم حق با و آور و درش عیان  
باز کرده از ان صفت آن بی من  
لیک نبود آن چنین ماسعین  
در میان باغ بار شک مستر  
که مرو گسنگ ادب را جوشن  
کیست حاضر کیست مانع زین کشت  
با دیزن تا نخبانی بخت  
با و جنباغیت اینجا دو ان  
ز درین باد و هی جنباغش  
که جزوی کل همی پسند نهی  
باز بر هو دش معطر میکنند  
تا گنی هر باد را بروی قیاس

سوال کردن شخصی از عیسی که یا روح الله در وجود  
از همه صعبتر حسیت

گفت ترک خشم خود اندر زمان  
خشم خستش از سبب هم در گشت  
این سخن با در ضلال افکنند

کظم عیظ است ای سپر خطاها  
چه امیدش بر حمت جز کر  
چاره نبود هم چهار از زمین

قصه خیانت کردن عاشق و بانک بر زدن معشوق برود

زود او قصه کلاه بوسه کرد  
آب حاضر تشریح چون بینی  
الهی وز عاقلان نشینده  
پی تو و بی باو پرن سرگرد  
تا بچ تصریف جان و قابلیت  
گاه دم را همچو و دشنامی کند  
در دیش زین لطف عادی میکند  
مرصبار ایکنه خرم قدم

بانک بروی ز دبهیت آن کجا  
کس نمی جنید در اینجا که باد  
جز و باوی که کجک ما در است  
با در آیدی که می جنس بدین  
مفروضه تصریف صنع از روش  
پس بدان احوال دیگر با و نا  
بر کرده عا دصر میکنند  
باز دم را در تو نهاد او اسکا

که مرو گسنگ ادب را جوشن  
کیست حاضر کیست مانع زین کشت  
با دیزن تا نخبانی بخت  
با و جنباغیت اینجا دو ان  
ز درین باد و هی جنباغش  
که جزوی کل همی پسند نهی  
باز بر هو دش معطر میکنند  
تا گنی هر باد را بروی قیاس

دم نیکو در سخن بی لطف و مهر  
 مروءه تقدیر ربانی چسب  
 این شمال و این صبا و این بود  
 کلین باد از برج باد آسمان  
 تا جد کرد و ز کندم کاهها  
 همچین در طلق آن دو لاد  
 این گشتی همچین جوایمی باد  
 از خدا لایب کنان آن جنیان  
 پس همه دسته اند این یاقین  
 که تو اورا می بینی در منظر  
 گفت او که ایلم هم من در باد  
 خود او باین بود و آن دیگرین  
 صوفی آمد بسوی خانه روز  
 جفت گشته با صریح خجین  
 چون بز صوفی بجد در چاشگاه  
 قاصد آن روزی وقت آن مروءه  
 اعتمادش بود از روی قیاس  
 چون که بد کردی تبرس این  
 چون عمر آن شاه و میر مویگان  
 بانک زد آن دزد کای میریما  
 بار ما پوشندی اظهار فضل  
 بار ما زن نیز آن بد کوه بود  
 آنچه نانش تنگ آورد آن خفتنا  
 آن چنان کین زن در آنچه  
 یکت پاداش نام این نفس

بر گروهی قهر و بر قویت نهر  
 پرنیاشد ز امتحان و استلا  
 کی بود از لطف و از انعام  
 کی جندی مروءه آن بادرک  
 تا باناری رود یا جاها  
 گریساید بانک درد آید که داد  
 جمله خوانش از ان رت العباد  
 که بده باد طفرای کامران  
 که فرستد بادت العالمین  
 فهم کن از باطهار اثر  
 زیر کم اندر وفا و در طلب  
 زمین تر باشد که دیدیش یاقین

مروءه جنان پی انعام کس  
 چونکه جزو باد و تم یا مروءه  
 یکت کف کدم ز باناری همین  
 بر سر ضربن بوقت استقاد  
 چون ماند در آن باد و وزن  
 گریساید بانک درد آید که داد  
 همچین در درد و اندامها ز باد  
 رفته تعویذ میخوانند نیز  
 پس یقین در عقل هر دانه است  
 تن بجان جنبد نمی بینی تو جان  
 گفت او باین بود که خود دید  
 هر چه زین کوزه تراود بعد ازین

وز برای قهر هر پشه و کس  
 نیست الا سفیده یا مصیبه  
 فهم کن کان جمله باشد همچین  
 فی که فلاحان ز حق جویند یا  
 جمله را یعنی بحق لایب کن  
 باد را پس کردن زاری بخت  
 وضع میخوای بسوزد اعتقاد  
 در شکنجه طلق زن از هر عزیز  
 اینک با جنبده جنبا نده است  
 یکت از جنبدن تن جان بد  
 آن در که را خود همیدانی تولد  
 یکت نخط خواهد بدین جمله چنین  
 خانه یک در بود زن انکس  
 اندران یکچه از سو اس تن  
 سوی خانه باز کرد و از دکان  
 این زمان فاخته می آید ز کار  
 که چه ستارست هم بد سزا  
 آید آرزوان پشیمانی ترا  
 داد و دزدی را بجلاد و عوان  
 بار اول قهر بار دوم حسد  
 آن بشتر کرد این مندر شود  
 که سود ایم ز جواید درست  
 دست کرده آن نوشته سوی جان  
 از شاه کینه کشم لیکن بصبر  
 تا که هر کوشی ننوشد این تهمان

قصه صوفی که بجان آمد وزن خود را با مرد سپکانه  
 دید و مکر کردن زن

هر دو در ماندند فی جلد راه  
 از خیالی کرد ما خانه رجوع  
 خانه نتواند در کوی قیاس  
 ز آنکه تخمست و برو یا غنچه

هیچ معبودش بند کواثران  
 اعتماد زن برو که هیچ بار  
 آن قیاسش راست نامد از قضا  
 چند گاهی او بسو شاند که تا

حکایت امیر المؤمنین علیه السلام رضی الله تعالی عنه

اولین بار است بر مریزینها  
 بازینرد از بی اظهار عدل  
 سهل بدشت آن و سهل میوه  
 که منافق را کند مرک فجا  
 خشک شد او و صریحش ز تها  
 با کرد و مطلع زین حال کس

گفت امیرش حاضر شد که خدا  
 تا که این دو وصف ظاهر شود  
 آن نیک است عقل باسی  
 فی طریق و فی رفیق و فی المان  
 گفت صوفی بادل خود کای بود  
 یکت نادانسته آرام این زمان

یکت نخط خواهد بدین جمله چنین  
 خانه یک در بود زن انکس  
 اندران یکچه از سو اس تن  
 سوی خانه باز کرد و از دکان  
 این زمان فاخته می آید ز کار  
 که چه ستارست هم بد سزا  
 آید آرزوان پشیمانی ترا  
 داد و دزدی را بجلاد و عوان  
 بار اول قهر بار دوم حسد  
 آن بشتر کرد این مندر شود  
 که سود ایم ز جواید درست  
 دست کرده آن نوشته سوی جان  
 از شاه کینه کشم لیکن بصبر  
 تا که هر کوشی ننوشد این تهمان

با نظرم بر آن کشته کالان

از شما پنهان کشد کینه محنت  
همچو گفتاری که میگوید مشل او  
این همیکویند و بندش می نهند  
نی تنوری که در آن نهان شود  
گفت یزدان وصف آن حاجی  
زیر چادر مرد رسوا و عیان  
از تعجب گفت صوفی صیبت این  
گفت خاتونیت از اعیان  
گفت صوفی صیبتش همین صیبت  
یک پسر دارد که اندر شهر صیبت  
باز گفت ار آرد باشد یا بسوی  
کی بود این گفتوایشان در زود  
کی بود هم نک فقر و احتشام  
با کبوتر بازی شد هم نفس  
گفت گفت من چنین عذری او  
ما زال و زر طول و تخمه ایم  
قصداست پایی صلاح  
گفت زن من هم مکر کرده ام  
او همیکوید مرادم عفتت  
خانه تکی مقام یک تنی  
به زما میداند احوال ستر  
ظاهر او بی جهاز و خادماست  
این حکایت را بدان کفر کتا  
چون زن صوفی تو خاین بود  
از پی آن گفت حق خود را بصیر

انک اندک همچو بهاری دوق  
غره آن گفت کین کفادو  
او خوش آسوده که از من فلان  
نی جوالی که حجاب آن شود  
بهر محشر لا تری فیها عوج

مردوق باشد چون هر لحظه کم  
نیت در سوراخ گفتاری عمر  
همچو پنهان خانه آن زن بر نام  
همچو عرصه پهن رود که سحر  
چادر خود را بر او اندازد زود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن چه طبعی و بهر  
گفتن زن که آن کید کن عظم

مرد را ز مال و اقبال هر  
تا بر ارم می سپاس و شتی  
خوب و زیرک چاک کتبت  
میکنم او را بجان و دل عروس  
یک در از چوب در می میگز عاچ  
چون شود هم جنس یا قوت خام

در بستم تا کسی بکشد  
گفت میلس خویش و بیوتی  
خواست دختر را به پند زبرد  
گفت صوفی با فقیر و زادم  
گفویاید هر دو جفت اندر نواح  
جاسر نمی طلسم و نمی طلاس

گفتن زن که او در بند جهازیت مراد او ستر و صلاح است  
و جواب گفتن صوفی او را سهروشیده بر مز

با بحر ص و جمع نی چون عالم  
در دو عالم خود بدان شد فلا  
نی جهازی را مقرر کرده ام  
از شما مقصود صدق و همت  
که در پنهان نامد سوزنی  
وز پس و پیش و سر و بنال  
وز صلاح و ستر او خود عالم است  
لافت که بانی چور سواش خطا  
دام مکر اندر دغا بگشوده

ما لم یوم از قماش و زرو سیم  
باز صوفی عذر در ویسی گفت  
اعتقاد اوست را ستر زکو  
گفت صوفی خود جهاز و مال  
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح  
نی جهازی خود عیال کن ستر  
شرح مستوری ز میان شرط  
مرزا ای هم بدعوی مستر  
که زهر ناسته روی کتبت

پان اگر غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن مراد دعا چیست

لیک پندار و بهر دم بهر دم  
گشته او مغرور تر زین گفتگو  
سج و دهل و زور و بالا بنود  
نی کوونی پشته نی جای کریز  
مرد را زن کرد و در برابر کشود  
سخت پیدا چون ستر بر زود بان  
هر که این را من ندیدم کیست این  
و نیاید زود نا و اما نه  
نیک خاتونیت حق دانید که  
اتفاقا دختر اندر مکتبت  
قوم خاتون مال وار و محترم  
و رتتک آید نماذار تیاح  
عیب باشد زرد اصحاب شاک  
کی شود هر از عفا با مکتب  
گفت نی من نستم کسب حاج  
فارغیم و تخمه از مال عظیم  
وان مکر کرد ما نبود هفت  
کز صد فقرش نی آیشکوه  
دید می پند هویدانی حفا  
او ز ما به داند اندر انتصاح  
وز صلاح و ستر او و اکتفا  
چون بروید چور و زرد ستر  
این بدست اجتهاد و اعتقاد  
شوم داری و ز خدای خویش  
که بود و بد و بیست هر دم زرد

از بی آن گفت حق خود را هیچ  
نیست اینها بر خدا اسم علم  
ورنه تسخر باشد و طنز و دانا  
طفک ک نوزاده را حاجی لقب  
تسخیر و طنزی بود آن با جنون  
من همی انتمت پیش از لغا  
تو مرا چون بز فیدی بی شبان  
بی شبان دهنستند آن طلی را  
کی کم از تره کم از بز غلام  
سرد بود آن بادیا کرم آن علم  
نفس شهوانی زحق کرت و کور  
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون  
صورت دنیا مثال کلین است  
اغیا مانده سر کین کشان  
ترک این تون کیر و در کباب  
هر که در حمام شد سیاهی او  
ورنه پنی روش بوش بگیر  
پس بگوید تویی صاحب بوب  
پیش عقل این زو سر کین بچرا  
آفتاب آن سنگ راهم که  
این سخن کر چه که رسوائی فرست  
آنکه در تون زاد و پاک را ندید  
آن یکی دماغ در بازار شد  
چونکه در بازار عطاران رسید  
چومر دارا و قواد و پنجه بر

تنبذ لب ز کفار شینع  
که سیه کافور دارد نام هم  
گر را سامع ضریر بر اسیا  
یا لقب غازی نهی بهر نب  
پاک حق عمای قول الظالمون  
کز ستیزه را سخن انداخت  
تو کمان بردی نزارم پاسبان  
رایگان دهنستند آن سی را  
که نباشد حارس از دنا لام  
نیت غافل نیت غایبی است  
من بدل کوریت میدم زود

مش در آنکه دنیا چون کلین و تقوی م و تو اگر ان چون کین  
که از حمام تقوی روشت  
بهرتش کردن کرده دین  
ترک تون را عین این کباب  
هست پیدا بر رخ زیبای او  
بوعصا آمد برای هر ضریر  
پست سکه چوک بروم تاش  
کر چه چون سر کین فروغ نیست  
تا بتون حرص افتد صد شر  
در میان تونان زمین قنات  
بوی مشک آرد بر و پنجه برید  
قصه آن دماغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک و بوی

ما که ان افاد پهنوشن حمید  
نیم روز اندر میان ره گذر

از بی آن گفت حق خود را علم  
اسم شقت ز اوصاف قیوم  
یا علم باشد حی نام و تسبیح  
که بگویند این لقبها در مدح  
من همی انتمت پیش از لغا  
چونکه چشم سرخ باشد در غمش  
عاشقان از درد زان بالیده اند  
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر  
حارسی دارم که ملکش می زند  
نفس شهوانی نزارد نور جان  
هشت مسالت زان پرسیدم  
مش در آنکه دنیا چون کلین و تقوی م و تو اگر ان چون کین

لیک قسم سقی زین تون صفا  
اندر ایشان حرص بنهاده خدا  
هر که در تونت او چون خادم  
تو نیاز از این سیما آشکار  
ورنداری بود آتش در سخن  
حرص تو چون آشت اندر جهان  
آفتابی کردم از آتش زند  
آنکه گوید مال کرد آورده ام  
گروشش سده کشیدی آتش  
گر بتون اینها خواهی بود تو  
بوی عطرش زد و عطاران در

جمع آمد خلق بروی آن زمان

تا نیشی فساد می تو ز بیم  
نی مثال علت اولی استقیم  
یا سیاه زشت را نام صبح  
تا نزارد آن صفت بنود صبح  
که کموردنی و لیکن بد خصا  
دانش زان در در کرم پیش  
که نظر نا جایکه مالیده اند  
که منم حارس کز افکم نکر  
داند آن بادی که آن بر من دزد  
من بدل کوریت میدم حیا  
که برت دیدم ز جهل بیج  
تو که چونی چون بود او سر نکون  
ز آنکه در کربا هست و در تقا  
تا بود کربا کرم و با تو  
مرد را کوصا برت و حازم آ  
از لباس زرد خان و از خبار  
از حدیث نوبد از ز کهن  
باز کرده هر زبان صد دمان  
چرک تر الا لایق آتش کند  
چیت یعنی چرک چندین بنگ  
من کشیدم پت سله پی کز  
زین زیان هرگز نه پنی سود تو  
تا خرد آنچه و در کار شد  
تا بگردیدش سرور جا فای  
جملگان لاجول کورمان کتا



آن یکی کعب بر دل او می براند  
 آن یکی دستش بی بالید و سر  
 و آن شرح خرم آن خون میکشد  
 و آن در نبضش گرفتار زود  
 کس نمیداند که چون مصروع است  
 اندکی سرکین سگ در استین  
 چون سبب معلوم نبود شکست  
 گفت با جود دستش اندر مغزور  
 با حدت کرده است عادت صالح  
 که خلاف عادت آن رنج او  
 هم از آن سرکین سگ داروی  
 نامحان او را بغیر با کلاست  
 چون بخطر جوی کاش شده کم  
 که کجفت آری بضحی آشکار  
 است قوت ما دروغ و لهو و لاغ  
 کند کفر و شرک ایشان بچند  
 سر بکشش برده چون راز کو  
 که کجف سرکین سگ ساینده بود  
 ساعتی شد مرده چندین گرفت  
 جنبش اهل فساد آن بود  
 مشرکان از آن بخش خوانده حتی  
 چون زود روی شادش فرود  
 ایک نیمی مرغ خیس خانگی  
 از فراق زرد شد رخسار او  
 هشت سال جوشش دوم در او

وز کلاب آن دیگر بوی و پشیمان  
 و آن دگر که کل همی آورد تر  
 و آن دگر بوزد دانش می شمد  
 منتظر تا نبض او چون سجد  
 یا چه شد که او افتاد از باطنت  
 خلق را شکافت و آمد با چنین  
 بر چه پیش آری ز درمان باطل  
 توی بر تو بوی آن سرکین سگ  
 بوی خطرش لاجرم سازد تبا  
 پس دوایی بخش از معاد جود  
 که در آن و راهی معاد و خوست  
 می دو اسازند به مستح باب  
 به فغانشان که نظیر باکم  
 ما کنیم این دم شمار سگ  
 شورش معده است از این باغ  
 بین که دماغ او فاده پخود  
 معالجه کردن برادر دماغ و بایغ  
 داروی مغز پیدان دیده بود  
 خلق گفتند این منونی بر شکفت  
 که ز ناز و غمزه و ابرو بود  
 کاندون پشک زانند از سبقت  
 او چه هست فی دل چون قنور  
 بلکه مرغ دانش و فرزانی  
 بیک زردی میوه با پنجه تو  
 کم نشد خاست از لفاق

اویندانت کاند مر تقسیم  
 آن بخور خود و سگر زد بهم  
 تا که می خورد دست و پانگانش  
 پس خبر برد و خوشی از شتاب  
 یک برادر داشت آن دماغ  
 گفت من بخش میدم از جنت  
 چون بدستی سبب سها شد  
 تا میان اندر حدت او تابش  
 پس چنین گفت جالینوس  
 چون جمل گشت از سرکین سگ  
 انجیسات انجیستین را بخوان  
 مرغی از آن سازد طبیات  
 رنج و پمارت مار ازین تها  
 مالم و لعب فریخته ایم  
 رنج را صد تو و من سزون سکت  
 خلق را میراند از وی آن چون  
 چون که بوی آن حدت را او  
 کین نچو اند افون بکوش او سید  
 هر که امشک نصیحت سودت  
 گرم کوزاده است از سرکین سگ  
 و زرش نور حق قیامش داد  
 تو بدان مانی که از آن نور تپی  
 دیک زاتش شد سیاه و دود  
 خامی و هر که نخواست ای بخت تو

از کلاب آمد در این واقعه  
 و آن دگر از پوشش سپرد کم  
 خلق دره نند اندر همیشه  
 که فلان افتاده است اینجا  
 گریز و دانا پامد و وقت  
 چون سبب دانی دو اگر دان  
 و نش سبب دفع جهل شد  
 غرق و باغیت او دوزی طلب  
 آنچه عادت داشت پمارت شده  
 از کلاب آمد جعل را پستی  
 رو و پشت این سخن را باز دان  
 در خور و لایق نباشد ای نقاش  
 نیست نیکو و عهتان بار الفان  
 در نصیحت خویش از سرشته ایم  
 عقل را در او با فون میکند  
 آعلا جش را نه پسند انجان  
 پس نهاد آن حرکت برینی او  
 مغز ششش بوی ناخوش را سید  
 مرده بود افون بفریادش رسید  
 لاجرم با بوی بد خو کرد نیت  
 می کرد اندر بغیر خوی خود  
 همچو رسم مصر سرکین مرغ زاد  
 از آنکه پنی بر پیدی می سینه  
 گوشت از سخن چنین ماندت فام  
 که هزارت بار چشم ای مغتو

<p>خوزه تشک بسته از مقام من هم دستم بی امتحان آفتابی نام تو شهر و فاش اینبار امتحان کرده عدالت این جهان همچون خواب است و تو تا ز بانم چون ترانامی بند جز شبشیر خدای شایم کشش از جدائی باز میرانی سخن پوستها کفتم و مغز آمد و فین امتحان کردم مرا معذور دار در جوشش بر کشاد آن ماه لب هر چه در دل داری از کرموز از پر آموزگادم در گناه بر سر خاکسته انده جانشست دیده جانداران پنهان همچو جان جز مقام راستی کیدم بایت تو ما تو نیستی کور از نظر کور از خود این قضا همراه است در کسی بروی کند مشکلی نثار خاصه چشم دل که آن نهاد تو پای بسته چون رود خوش راه ذر اگر چه خرد شکسته شود همچنین اشکسته بسته کیفیت تو هم ای عاشق چو صفت کشف حاجت خود عرض کن حاجت محو</p>	<p>غور ما اکنون موزند تو خام عذر خواستن عاشق گناه خویش را بپس و فهم کردن معصوم چیز بیان است اگر بگردم نیل تاشده ظاهر از ایشان مجرا گر قفص کردم از کجبت مرغ چشم ازین دیده کوا بهر ساد پیش ازین از دوری ای ای هم هر چه خواهی کن ولیکن این گر بایتم این نماز همچو نین</p>	<p>گفت عاشق امتحان کردم یکدم هر روز در سود و زیان امتحان چشم خود کردم بنور زان چنین بخردی که کردم کز آن گرم شد در راه صدمت را زن جز بدست خود سبزم پا و در سخن آبادم این دم راه شد گر خطائی اندازم در وجود</p>	<p>باید منم تو خرقعی یا سیر لیک کی باشد خبر همچون عیان تو منی من خویش را امتحان ای که چشم بز چشمان تو دور تا زخم باد شمنان هر بار لاف آدم ای مر شمشیر و کفن که ازین دستم نه از دست دیگر گفت امکان نیست چون بکاف چشم میداریم در عفو ای و دور چون ز فعل خویش کشته شرم پیش بنایان چرامی آورده تو چو پرونی از صدمی برده بر دو پا استاد استغفار را چونکه جانداران بیدار پیش تا نه بشکافت از این دور باش هر دمی او باز آلوده شود تا که بنا از قضا افتد کجاه از منت آن بوی از آلوده است بهر از صدمه دست و صدمه صدکه زیر ز بانم بسته اند کین سخن دست و غیرت است گر شکستن روشنی خواهی شکر بر دکان آمد که نمکمان در نوحه انا طلنا میسنزند در ستیزه و سخت روی روگو ش</p>
<p>که سوی روز و سوی شب پیش ما رسوا پیدا هم روز نخوشش فرود آمد بسوی ایجا وز بهانه شاخ تا شاخ بخت دور باش هر کی تا آسمان هیچ لالامرد را چون چشم نیست لیک اذ جاء القضاء علی البصر که مرا و او فادون طبع و جود هم ز خود دانده از احسان با وین دو چشم حس خوشه چین او بس کران بندیت این معذور تو تائی دیده خسته شود حق کند آخوردستش کو غمت اب دروغن ترک کن شکسته همچو المیس لعین سخت رو</p>	<p>رود کردن معشوق عذر عاشق و بلیس او را در رو ماییدن جیلهما تیره اندر داوریه که بپوشیمش ز بند پروریه چون بدید آن عالم الاسرار را ربنا انا ظننا کفتم و بس که بلا پیش سلیمان مور باش کور که ازین پند پا لوده شود عمر با بدینا در گاه گاه در حدش افندند از بوی صحت پس دو چشم روشن صاحب نظر ای در یغاره زمان نشسته اند این سخن اشکسته می آید دلا ای در از اشکسته خود بر سر زن کندم از بگت وز هم در گت آنکه فرزندان خاص آمدند سخت روی کرد در اندیشه</p>	<p>جیلهما تیره اندر داوریه که بپوشیمش ز بند پروریه چون بدید آن عالم الاسرار را ربنا انا ظننا کفتم و بس که بلا پیش سلیمان مور باش کور که ازین پند پا لوده شود عمر با بدینا در گاه گاه در حدش افندند از بوی صحت پس دو چشم روشن صاحب نظر ای در یغاره زمان نشسته اند این سخن اشکسته می آید دلا ای در از اشکسته خود بر سر زن کندم از بگت وز هم در گت آنکه فرزندان خاص آمدند سخت روی کرد در اندیشه</p>	<p>جیلهما تیره اندر داوریه که بپوشیمش ز بند پروریه چون بدید آن عالم الاسرار را ربنا انا ظننا کفتم و بس که بلا پیش سلیمان مور باش کور که ازین پند پا لوده شود عمر با بدینا در گاه گاه در حدش افندند از بوی صحت پس دو چشم روشن صاحب نظر ای در یغاره زمان نشسته اند این سخن اشکسته می آید دلا ای در از اشکسته خود بر سر زن کندم از بگت وز هم در گت آنکه فرزندان خاص آمدند سخت روی کرد در اندیشه</p>



آن بوجبل از پیر معجزی  
 سحره جت از بنی بوجبل سک  
 کی رسد همچون تونی را که سینه  
 بر سر بامی قصری بس بلند  
 گفت آری و حقیقت است  
 گفت خود را اندر فلک بین نیام  
 پس آیهش گفت خامش کرد  
 سبزه را کی زهره باشد که فضول  
 تا با ما را نماید آشکار  
 تا به پیغم غایت حلیت شها  
 آنکه او افزاشت سقف آسمان  
 امتحان خود چه کردی ای فلان  
 پس بدان بی امتحانی که آنکه  
 هیچ عاقل افکند در شهن  
 شیخ را که پیش او رسبست  
 جرات و جملت شود عریان و کاف  
 که قباس خود ترا زومی تند  
 امتحان همچون تصرف دان  
 امتحانی که بد است و بدید  
 و سوسه این امتحان چون آمد  
 سبج که را ترکن از اشک رون  
 هین چو سوسه آمدت در کمان  
 ای صیبا اتحی حسام الدین پیا  
 چون در آمد عزم داودی بیک  
 وحی کردش حق که ترک این مکان

خواست همچون کینه در ترک  
 دید و نضره دش از ان الا که شک  
 امتحان همچو منی باری کینه  
 گفتن جمودی علی را که م الله وجهه که اگر اعتماد بر حافظی الله  
 تعاداری از سر این کوسک خود را و انداز جواب گفتن این  
 اعتمادی کن بحفظ حق تمام  
 تا که در دجانت ازین جرات کرد  
 امتحان حق کدی کج و کول  
 که چه داریم از عقیده در شما  
 و ده که را باشد مجال این که را  
 تو چه دانی کردن او را امتحان  
 فارغ آنی از امتحان دیگران  
 لشکری نفرستد تا جایگاه  
 در میان مستراح رحمن  
 که هر یک امتحان کرد او خرابست  
 او برهنه کی شود زان افشاش  
 مرد حق را در ترازو میکند  
 تو تصرف بر جان شاهی محو  
 نی که هم نقاش آن روی کشند  
 بخت بد آن گامد کردن  
 گامی خدا یا دار ما زمین بجان  
 باز کرد و رو بجن آرزمان

این خیزه خوست بوجهل  
 نیک آن صدیق حق معجز است  
 مرتضی را گفت روزی یک غنوه  
 تا یقین کرد در اقیان تو  
 کی رسد سبزه را کو با حسدا  
 آن خدار میرسد که امتحان  
 هیچ آدم گفت حق را که ترا  
 عقل تو از بس که آمد خیره سر  
 ای نذرشته تو شر و خیر را  
 چون بدستی که شکر دان  
 این بدان بی امتحان از علم شاه  
 ز آنکه گندم آن حکیم غنیه  
 امتحانش که گیتی در راه دین  
 که بسیار ذره سنجد کوه را  
 چون نخچد او بیزان خرد  
 چه تصرف کرد خواهد نقشها  
 چه قدر باشد خود این صورتها  
 چون چنین و سوسه میدی زود  
 آن زمان که امتحان مطلوب شد  
 تا که دارد ترا آن متحن

معجزات امیر مصطفی شاه امین  
 گفت این رو خود نکوید جز که است  
 که بقیعیم خدا که نبود  
 حفظ حق با واقعی ای شهن  
 هستی ما را ز طفلی و سینه  
 و اعتقاد خوب با برهان تو  
 از مایش پیش آرد ز ابتلا  
 پیش آرد هر دمی ما بندگان  
 امتحان کردم درین صبرم و خطا  
 هست عذرت از گناه تو تبر  
 امتحان خود کن آنکه غیر را  
 پس بدانی کامل شکر خانه  
 چون سری نفرستد در پایگاه  
 هیچ نفرستد سوی انبار گ  
 هم تو کردی متحن ای بی یقین  
 بر روزان که راز و دش آنی  
 پس تر زوی خود را بر در  
 بر چنان نقاشن بهر ابتلا  
 پیش صورتها که در علم و ست  
 با حد کرد و در آن سجد  
 مسجدین تو بر خرو ب شد  
 از کمان و امتحان پس و جن  
 قصه داود بر کوه سنا  
 که باز د مسجد اقصی سنگت  
 که زد دست بر نیاید این مکان

قصه مسجد اقصی و خرو ب رستن و  
 عزم کردن داود علیه السلام پیش  
 از سلیمان علیه السلام بنای آن مسجد

نیست در تقدیر ما آنکه تو این  
گفت پجری تو خونها کرده  
خون بسی رفت است بر آواز تو  
نی که بر مغلوب شد مروجم شد  
اینچنین معدوم که از خویش رفت  
جگر ارواح در تیر پسر است  
منوای خستیا رانت خود  
در جهان که نغمه و کسرت است  
هر که او مغلوب شد مروجم گشت  
بلکه والی گشت موجودات را  
بی مثال اندر سوال و در جواب  
پس خطاب آمد با او از خدا  
دل مدار اندر نفس گزین جز  
که چه بر ناید بجهد و زور تو  
کرده او کرده است ای حکیم  
مومنان معدوم و لیک ایان کی  
غیر فهم و جان که در کاود است  
باز غیر عقل و جان آدمی  
جان حیوانی نذارد اتحاد  
بلکه این شادی کن از مرکب او  
جمع گمراهان نشان من با سم  
لیک یک باشد همه نوارشان  
افرق و اشکالات آید زین متعال  
لیک در وقت مثال ای کجاست  
استحقی نذارد این سرا

مسجد اقصی براری ای کرین  
خون مطلوبان بگردن برده  
بر صدای خوب جان بر آواز تو  
نی که مغلوب کا معدوم شد  
بهترین همتها افتاد رفت  
جگر اشباح در تاثیر است  
که اختیارش کرده اینجا معتقد  
لذت او فرغ محو لذت  
در بکار رحمتش معدوم گشت  
پسکان و بی نفاق و بی ریا

گفت بزم صیت ای انانی  
کز آواز تو خلقی بی شمس  
گفت مغلوب تو بودم دست تو  
گفت این مغلوب معدوم گشت  
او بنیست با صفات حق بنیست  
اگر او مغلوب اندر لطف است  
اختیارش که نبود ای چاشنی  
که چه از لذات بی تاثیر شد  
نی چنان معدوم که زایل وجود  
بی مثال و بی نشان و بی مکان

شرح انما المنون اخوة و العلماء کف  
الواحد خاصة اتحاد و او دو سلیمان  
و سایر همسا علیهم السلام که اگر یکی  
از ایشان است گزین ایان تو هیچ بینی دست  
نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خا  
از آن همسرا خانه ویران کنی آن همه  
ویران شود و یک دیوار قائم نماند و العاقل  
یکه اشارت این خود از اشارت گذشت

تو همچو این اتحاد از روح با  
از حد میرد چون برکت او  
کان کی صد جان بود نسبت  
چون که برگیری تو دیوار از میان  
از آنکه بود مثل این باشد مثل  
اتحاد از روی جاننازی که  
تا که مثل و انامیم من ترا

که مرا کوئی که مسجد را ساز  
جان بداند و شدند از اشکار  
دست من بر بسته بود از دست تو  
هر بنیست نیت معدوم نصیب  
در حقیقت در قاف او را لغات  
نیت مضطر بلکه مختار و لا  
کی گشتی آخر او محو از نیستی  
لذت بود و لذت گیر شد  
هیچ بر روی خبر بد اندر گاه خود  
بی زمان و بی چنین و بی چنان  
دم مزن الله اعلم بالصواب  
کای کرین پیغمبری بیکو نفا  
ره مدد در دل طال و غم محو  
لیک مسجد را بر ارد پور تو  
مومنان از اتصالی زان قدیم  
جسمشان معدوم لیک جان کج  
آدمی را عقل و جاید دیگر است  
است جانی در وی و در بی  
ورگش بار این کرده آن کران  
متحد جانهای شیران خداست  
صد بود نیت بصحن خانها  
مومنان باشند نفس واحد  
تا بشخص آدمی زاده لیسر  
نیت مثل شیر و جله حدود  
تا از جیرانی خورد را و اضم

شب بهر خانه چراغی می نهند  
آن چراغ شش قید این جویس  
دی قفس دروغش نبود بقا  
جگر حسامی بشهر هم بی بقا  
یکت مانند ستاره و ماه تاب  
انچنانکه عو را ندر آب جت  
آب ذکر حق و زینور این زبان  
بعد از آن تو طبع آن آب صفا  
بعد از آن خواهی تو دور از آب  
در صفات حق صفات جلاشان  
محصون معدوم نبود لکن  
زین چراغ حس حیوان المراد  
صد چراغت از مرز همیشه  
تا که نور نپاشد خورشید بود  
جان حیوانی بود حی از غدی  
نور آن خانه چونی این هم سات  
باز از مندی شب چون ماه  
تا بود خورشید تابان برفق  
این مثال نور آمد مثل سینه  
از لعاب خویش پرده نور کرد  
کم نشین بر پتوسن بی لکام  
باز کرد و قصه مسجد کج  
چون سلیمان کرد آغاز بنا  
در بناش دیده میشد کروف  
همچو از آب و گل آدم کس

تا بنور آن زطلت میزند  
جگر بر خوب و خور و ارد اس  
بافیتل و روحن او هم بی وفا  
ز آن پیش نور روز حشر است  
جگر چون از شعاع آفتاب  
تا در آب از زخم زینور ان برت  
است یاد آن فلان این فلان  
خود بگیری جگر تا با پا  
که بر هر طبع آنی خواهد تاش  
همچو اختر پیش آن خور بی نشان  
تا بقای روح هادانی یقین  
گفتمت ثان تا بخونی اتحاد  
بس جدا اندر یگان نیستند  
نور حس ما چراغ و روز بود  
هم میرد او بهر نیک و بدی  
بس چراغ حس هر خانه حدت  
بر سر هر روزی روانی قناد  
است از خانه نور او قفق  
سر ترناری عدد راره زنی  
دیده او را که خود را کور کرد  
عقل و دین را می شو کن و سلام

آن چراغ این تن بود نور حق جان  
چرخ روی خواب زید نیم  
ز آنکه نور علی کش مرگ جت  
نور حس جان ناپایان  
انچنانک سوز و در روز خرم یک  
سکند زینور بر بالا طواف  
دم بخور در آب ذکر و صبر کن  
انچنان که از آب آن زینور شر  
بس کسانی که جهان بکشند  
کز قران نقل خواهی ای حرون  
روح محبوب از تقایش در عدا  
روح خود را متصل کن ایفلان  
زان همه جگر این اصحاب  
یک میرد یک با نماند بروز  
که میرد این چراغ و طی شود  
این مثال حس حیوانی بود  
نور آن صد خانه را تو یک شهر  
باز چون خورشید جان بول  
بر مثال عکبوت آن زشت  
کردن آب را بیکر و بر خورد  
اندرین آنک منکست و

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان  
علیه السلام آنرا و آمد رسیدن او از غیب  
فی فسرده چون بنای در  
نور زان که پار تا تابان شده  
در بنا هر شک که گزشت  
شک بی حال آینه شده

است محتاج قفس این و آن  
با خور و با خواب زید تیر هم  
چون زید کند روز روشن مرگت  
نیت کلی فانی و لا چون کیا  
محو کرد چون در آید مار الیک  
چون بر ارد سوز از بندش صفا  
تا ره می از فکر و سو اس کهن  
میگریزد از تیرم کسیر و خد  
لایند و در صفات آفتاب  
اخوان جمیع هم لیدیا محضون  
روح و اصل در تقایک از نجاب  
زود بار روح قدس سالکان  
جنگ کس نشیند در پست  
یک بود مرده و یک با فروز  
خانه همسایه مظلم کی شود  
نی مثال جان ربانی بود  
که نماند نور آن بی آن ذکر  
نور حله خانه از اهل شود  
پردای کسند را بر با خدا  
و بر بیکر و پاشش بتاند کد  
کامدین ره صبرش و تقاض  
با سلیمان نبی تنیک خو  
پاک چون کعبه جلالون چون  
فانش سیر و آنی می گفت  
و آن در و دیوار ماند و شده

حق همیکوید که دیوار بهشت  
هم درخت و میوه هم آب زلال  
این بناز آب و گل مرده است  
هم سریر و قصر و هم تاج و شایب  
خانه دل پهن زغم زو لیده شد  
هست در دل زندگی دارم خود  
چون سلیمان در شدی هر باد  
پند فعل خلق را جداست  
قصه عثمان که بر سر رفت  
منبر منتر که سپایه بدست  
بر سیوم پایه عمر در در خوش  
دور عثمان آمد و بالای تخت  
چو اجستی بر ایشان بر تری  
گفت اگر پایه سیوم را بپریم  
هست این بالامقام مصطفی  
زهره فی کس که گوید بین بخوان  
هر که پنا ضرور دشمن بدی  
لیکن این گرمی کشاید دیده را  
چون شد گرم از نور قدم  
این نصیب کور باشد زلفا  
گر شود صد تو که باشد این زمان  
دست چو بود خود سر بر کن  
خالد را خایه بدی خالوشدی  
هرین مشونمید تور از آسمان  
صد اثر در گانه از اختران

میت چون دیوار با پیمان و  
بابهشتی در حدیث و در مقال  
و آن بنا از طاعت زنده شد  
بابهشتی در سوال و در جواب  
بی کناس از توید رو پیده شد  
در زبانم چون می آید چه سود  
مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
کورسد در جان هر باکوش و کر

چون در دیوار تن با کعبت  
زانکه جنت را ز زالت برین  
این باصل خویش با نذر خل  
فرشش بی فراش سجده شد  
تخت او ستیاری جمال شد  
چو که گشت آن مسجد اقصا با  
پند و لوی که بگفت و لحن و سا  
و اندران و هم امیری کم بود

زنده باشد خانه چون شهنشست  
بلکه از اعمال و نیت بسته آید  
و آن باصل خود که علمت و عمل  
خانه بی کناس رو پیده شده  
حلقه و در مطرب و قوال شد  
از اتهامات سلیمان و سلام  
که بفعل اعنی رکوع با نماز  
در چشم تا شیران محکم بود  
چون خلافت یافت آتساید  
رفت بوبکر و دوم پایه شد  
از برای صحت اسلام کیش  
کمان دو نشستند بر جای رسول  
و هم مثل عثمان می شد  
گوئیم مثل ابوبکر است او  
تا بقرب حضرت خاموش بود  
پر شده نور خدا آن محن و با  
که بر آمد آفتابی پنه فبور  
زان پیش در اکتاد بی  
پاره رمت تا پنا شدن  
شرح او کی کار بوسیما بود  
تبع اللهم کنت دستش جدا  
ورنه خود دستش کجا او این کجا  
صد هزاره سال گویم که گشت  
اختر حق در صفاتش در سخن  
در اثر نزدیک آمد با زمین

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه  
و خطبه وی در بیان وی که ناصح فعال  
بفعل به از ناصح احوال به قول

پرسوالش کرد شخصی بالفضول  
گفت اگر جایم سیوم پایه بد  
در دوم پایه شوم من جای جو  
بعد از آن بر جای خطبه آن دو  
بیتش نهشته بدن خاص و عام  
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور  
گر میش را منجرتی و حایلتی  
سخت خوش مستی و لای بی بو  
و آنکه او آن نور را پنا بود  
و ای بروی که بساید پرده را  
این بتقدیر سخن گفت ترا  
از زبان تا چشم کو پاک از شکست  
اختر کردون ظلم را با سخند  
بصرخ با نصد ساله راه امی مستقین

بر شد و نشست آن مسعود  
چون بر تبت تو ز ایشان گری  
و هم آید که مثال عتسم  
و هم مثل نیت با آن شه مرا  
یا برون آمد نسجی از زمان  
کورزان خورشید هم گرم آمد  
تا به پند عین هر بشیند را  
از فرج گوید که من سپنا شدم  
صد چنین و الله اعلم بالصواب  
که بجناب بگفت پرده عین  
آن سری که جهل شرنا میکند  
این بتقدیر آمدت ار او بد  
حق چو خواهد میرسد دیگر زمان  
میرساند قدرتش در هر زمان

سه هزاران سال و پانصد سال  
و زلفش پاک اخترش مد  
پس بصورت عالم اصغر تویی  
ظاهر آن شاخ اصل میوه  
گر بودی میل و امیت شمر  
مصطفی زین گفت گام و انیا  
به این فرموده است آن ذوق  
گر بصورت من ز آدم زاده ام  
گر برای من بپوش سبح حکم  
اول فکر آخر آمد در عمل  
غیت بر این کار و ان این در  
این دراز و کوتی هر جسم است  
صد امید است این زمان بر  
گر چه پیشم بر هم نیزی  
به این فرمود چندی که من  
چو که باشی تو دور از شیش  
کسل از پشم تابم خویش  
پن پر الا که بارهای شیخ  
قهر او را ضد لطفش کم شمر  
جسم عارف را دهد وصف جا  
مغز اخالی کن از انکار یار  
در وصف معراجان ایرا  
نی چو معراج بخاری تا سما  
کوه و دریا با شمش مس کنند  
دستی نی و پای نی رو تا قدم

دبدم خالصش آرد عمل  
سوی اخترهای گردون بر  
در پیمان آنکه حکم کوسند که آدمی عالم صغرت  
حکمی الهی کوسند  
کی شاندی باغبان پنج بخر  
آدمی عالم صغرت حکمی الهی کوسند آدمی  
عالم کبر است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصود بود  
و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود  
وزنی من رفت بر چشم فلک  
خاصه فکری که بود وصف انزال  
که معازه زنت آمد با معاز  
چه دراز و کوتاه انجا که خدمت  
چو کشتی ام بطوفان زمین  
روز و شب بسیاری و دوری  
تجیه کم کن برفن و بر کام خویش  
تا به منی عون لشکری شیخ  
اتحاد هر دو پن اندر اثر  
تا برور وید کل و نسرین شا  
تا که در یجان یابد از کلزار یار  
چون براق پر کشایدستی  
بل چو معراج صغری تا سینه  
تا جهان حس را پس میکند  
انجا که تاخت جانها از عدم

در پیش آرو چو سایه در آید  
ظاهر آن ختران توام ما  
پس معنی آن شجر از میوه زام  
پس زمین زاید در معنی پر  
حاصل اندر کیزان از آمان  
دل بکعبه سیر و دور هر زمان  
چون خدام جسم را تبدیل کرد  
تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من  
تمسک بهما نجی و من تحلف منها غشوق  
ما و اصحابم چون کشتی نوح  
در پناه جان و جان بخشی تو  
گر چه شیری چون روی زه  
کیزانی موج لطفش بال است  
کیزان چون خاک سیرت میکند  
یک او پند پذیر عیز او  
تا پای بوی خلد از یار من  
نی چو معراج زمینی تا تسبیح  
خوشن بر اقی کشت خشک  
پاکبش در کشتی و میروان  
بر روی در سخن پرده قیام

طول سیدیت پیش آفتاب  
باطن با کشته تو تم سما  
پس معنی عالم کبر تویی  
باطن با هر شمر شد شاخ صمت  
گر بصورت از شجر بودش ولاد  
خلف من باشد در زیر العلاء  
در سخن الا سرون التالوا  
من یعنی جسد افقاده ام  
پس زمیوه زاد در معنی شجر  
برو هم آید بر کاروان  
جسم طبع دل بکیزان  
رفتش بی فرسخ و بی میل کرد  
عاشقانه یافتی خلق کلام  
در سفینه خفته ره میکند  
هر که دست اندر ز دنیا بود  
کشتی اندر خفته ره میبرد  
بچون روبرو در ضلالی و دلیل  
آتش بهر شش می حالت  
کیزان پر باد و کبرت میکند  
جز مغز پاک ندهد خلد بو  
چون محمد بوی رحمان ازین  
بلکه چون معراج کللی تا شکر  
سوی هستی آردت کزنتی  
چون سوی معشوق جانچ  
گر بودی سمع سامع در انجاس

ای فلک بگفت او که بر بار	از جهان و جهان ما شرم دار	کریاری گوهرت شش تا شود	جادت گوینده و پنا شود
پس تباری کرده باشی بهر خود همچو آن هدیه که بقیس از سبا	قصه هدیه فرستادن بقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام		چونکه هر سرمایه تو صد شود بر سلیمان میفرستادی کیا
هدیه بقیس حل است بر دست بر سر زرتاجه مثل منزل بر اند	بارانها جوخت زرب دست تا که زر را در نظر آبی مناسد	چون بصرای سلیمانی رسید بار تا گفتند زر را و ابریم	فرشش از اجمل زر پنجه دیدم بسوی مخزن ما چه بکار اندیم
عمره کش خاک ز زده و حی است چون کسادی هدیه انجا شد	زر به هدیه بردن انجا الهی است شمساری شان همی در کشید	ای سرده عقل هدیه تا آرد باز گفتند از کساد و از روا	عقل انجا که است از خاک گزاه حسیت بر ما بنم فرمایم ما
گر ز رو کر خاک مار ابر دست امرو فرما ز اهی باید شنید	امرو فرمان ده کا آوردت تا بد انجا هدیه را بیا کشید	که بفرمایند که و پس برید خوش روان گشتند با هدیه روان	هم بفرمان تحفه را باز آورد تا بخت آن سلیمان جهان
خندش آمد چون سلیمان آمد که مر از غیب ما در هر بهات	کز شامس کی طلب کردم فرید که بشتر از اینار دینتر خواست	من نمیکویم مر ایدیه و مید بپرستید اختری کو ز زکند	بکه گفتیم لایق هدیه شوید رو بوی آرد که خواست رنگ
پس استید آفتاب صبح زرا آفتابت که بکیر چون کنی	خوار کرده جان عالی ز رخ را آن سیاهی زد تو چون پروان	آفتاب از امر حق طلخ ما نی در گاه خدا آری صدراع	که سیاهی را بر داده شعاع و از زمان معبود تو غلب
گر گشتت نیم شب خورشید سوی حق کر گشته است خورشید	تا بتالی یا امان خواهی از او وار هی از اختران محرم شود	حادثات اغلب شب و وقت چون شوی محرم کشایم با تو	تا به منی آفتاب نیم شب شب نماز چون که او بارق شود
جز روان پاک او را سرف چون نماید زره پیش آفتاب	در طلوعش روز و شب از او همی است آفتاب اندر باب	روز آن باشد که او شارق شود آفتابی را که رخشان میشود	دیده پیش کند و حیران شود دیده را قوت شده از کرد کا
همچو زره پیش در نور عرش کیسانی که از و مک ما تری	پیش نور سجد مو فود عرش برو خان افتاد گشت و خیز	مادر کس که از وی نیم تاب باقی اختر تا دو که هر نای جان	بر طلای زدی که درش آفتاب همین معیاس ای طالبان
بل عجب بیگاری که یک عمل دیده هستی ز بون آفتاب	بت چندین خلصیت را برز دیده رانی جو و سیاب	کان نظر تو می داین ناری گرهات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره	مار پیش نور بس تری بود شعشات آفتاب با شر
تا ز بون کرد و پیش آن نظر گفت عبد الله شیخ مغرب		من بدیدم طلعتی در شصت سال در سیابانهای پرا زار کو	نی بر زونی شب از اعتدال او چو ماه در بار پیش رو
صوفیان گفتند صدق قال روی پس نا کرده می گفت	شصت سال از شب نیم برین شب همی نیستیم در بنال او	باز کو می بعد یکدم سوی راست این کو آمد میل کن در سوچی	میل کن زیر که خاری پیش پا



<p>روزگشتی پامی بوسش کرده ما نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر نور این شمس شمس فارس است تو بنور او همی رود در امان یوم لایحری النبی را است دل</p>	<p>روزگشتی پامی بوسش کرده ما منغزنی را مشرقی کرده خدای چون نباشد عارس آن مجید پیش پشت می رود آن نورک اگر چه کرد در قیامت آن زبون</p>	<p>زانکه بودی پاکش از گل مرد و پیا نرخش خس خار و آسب حجر روز خاص و عام را او حارس است در میان اردمان و کردمان نور سعی بن ایدیم بخوان</p>	<p>روزگشتی پامی بوسش کرده ما نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر نور این شمس شمس فارس است تو بنور او همی رود در امان یوم لایحری النبی را است دل</p>
<p>نور جان و الله اعلم بالباطح زر شمار اول من آید دل کوری دل فرج استر اید کز نظر آن از خورشیدت کان</p>	<p>باز کردین سلیمان علیه السلام رسولان طقیس را بان هدیه ما که آورده بودند سوی طقیس را با بیان و ترک آفتاب رستی کردن</p>	<p>باز کردین سلیمان علیه السلام رسولان طقیس را بان هدیه ما که آورده بودند سوی طقیس را با بیان و ترک آفتاب رستی کردن</p>	<p>نور جان و الله اعلم بالباطح زر شمار اول من آید دل کوری دل فرج استر اید کز نظر آن از خورشیدت کان</p>
<p>کر چه هم اکنون گرفتار میشد ما گرفتار و ما گرفتار میشد من همی دردم ز تو صبر و مفر پس بدانی که تو من غافل نیم</p>	<p>کز نظر گاه خداوندت آن از گرفت من ز جان اسپر کن چون بداند او دل اسجان دانه گوید که تو میدزدی نظر چون کشیدت آن نظر از نیم</p>	<p>زر عاشق روی زرد صفرا کز نظر گاه خداوندت لباب پر کشاده شده دام است آن که دره دان گو سار میزند پس بدان از خویش تن غافل</p>	<p>فرج استر لایق حلقه ز رست کز نظر گاه شعاع آفتاب مرغفتند و الله برام است آن نظر ما سوی دانه می کشند چون کشید آن نظر این ترا پیش عطاری کی کل خوار رفت</p>
<p>تا خرد الموح و قد حام رفت موضع سنگ ترا بود کل است نیکوئی تکلفی سخن</p>	<p>قصه عطاری که سنگ ترا روی و از کل سرسوی بود و وز دیدن مشتری کل خواره از ان کل هنگام سخیدن شکر پنهان</p>	<p>قصه عطاری که سنگ ترا روی و از کل سرسوی بود و وز دیدن مشتری کل خواره از ان کل هنگام سخیدن شکر پنهان</p>	<p>پس بر عطار طر اردودل گفت عطاری جوان الموح من یک کل سنگ ترا زوی منست گفت با خود پیش که کل خود است سخت زیبا لیک همی بگفت گر نداری سنگ و سنگت از کل است</p>
<p>سنگ نیزان هر چه خواهی باش نوع و سی ما فیم بس خوبتر دختر او صوب و شیرین تر بود او بجای سنگ آن کل را نهاد مشترک نظر آنجا نشاند چشم او بر من فتد از امتحان رو که هم از پهلوی خود میخورد پس بدانی که حق و غافل بود دانه هم از دور راهش میزند</p>	<p>گفت هم در همی فتد جو همچو آن دلال که گفت می سپر گفت بهتر این چند خبر گوید اندر آن گفته ترا زو اعتدال چون نبودش تیشه او دیر ماند ترس ترسان که نیاید ما که مان که بز روی و ز کل من می سپر چون بدانی تو شکر از از مود مرغ زان دانه نظر خوش میکند</p>	<p>کز ترا میس شکر بخردنت سنگ چو بود کل که ترا ز رست کان ستیره دختر جلو اگر است این بود کل ما میوه دل است هم بقدر آن شکر را می گشت کل از تو شیدم دزدیدن کرد که فرو تر ز روی زرد مرد من همیشهم که تو کمتر خوری که شکر اقرون گشتی تو از نیم</p>	<p>بس برای گفته دیگر بدست رویش آن بود کل خود بافت دید عطار آن و خود مشغول کرد تو همی ترسی من لیک از خری که چه بشنوم چنان احمق نیم</p>

<p>گزنای چشم حطی میر سیب مال دنیا و ام مرغان ضعیف من سلیمان می نخواستم ملک تا باز کوه ای اسپران جهان ای سولان میفرستمان در پش بقیست آنچه دیدید از عجب که چهل منزل بروی زربید تا باند که بر طامع نه ایم حق برای آن کندهای زر کین از شامی کدی ز زمی سکتم تخته بندت که خوش خوانده بی مراد تو شو در پشت سفید یک ذوق سجده پیش خدا پادشاهان جهان از بدی یک حق بهر شات اینجهان از خراج اجمع آری زر چو یک تا پستی کین جهان چاهو یک است در چه انکاسات نظر عارفانش کیمیا گشته اند آن کی درویش گفت اندر کشم ایشان که روزی حلال امر اسوی که ستارانه اند که خدا شیرین بگردان میوه این بخور پاک و حلال و حیا پس مرزان رزق نطقی روزه</p>	<p>فی کباب از پهلوی خود بخور ملک عقیقی دام مرغان شریف بلک من بر نام از هر ملک نام خود کری امیران جهان دلاری کردن و نواختن سلیمان و دفع وحشت و از ازل ایشان قبول ما کردن بدیه شرح با ایشان ما ز زر زین سرین آورده روز محشرین زمین را فقه کین من شمارا کیمیا کر می کنم صدر پنداری و بردر مانده شرم و از ایش خود ای گویا خوشتر آید از دو صد دولت ترا بوی زنده از شراب بندگی مهرشان بنهاد چشم و دهان آنرا از تو بازمرد و یک یوسفان آن رسن آری حکم کترین آنکه نماید سنگ زر دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواستن کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بحسب از عبادت می نام و ارشاد کن ایشان اورا بمیوه های تمخ و ترش کونی و بروی شیرین شدن بدادن مشایخ ذوق گفت من خرد نامی روزه</p>	<p>این نظر از دور چون تیرت گم تا بدین یکی که او دایت شرف کین زمان بهستد خود ملک ای تونده اینجهان مجوس جان اگر که خواهد همه خاک زمین خار خیم از زر که مابن فنیسم تک آن کیرید که ملک است بادشاهی منیت بر ریش خود مالک الملک است هر کس پس نیالی که نخواستم ملک با ورنه ادهم و ار سرگردان تا شود شیرین برشان شوی همه جانت نکرد ملک زر تا گوید چون ز چاه انبی سام وقت بازی کو دکا را از خفا دین درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواستن کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بحسب از عبادت می نام و ارشاد کن ایشان اورا بمیوه های تمخ و ترش کونی و بروی شیرین شدن بدادن مشایخ کفتم این فتنه استای رب</p>	<p>عشقت افزون میشود صبر تو کم در کار آید مرغان شکوف مالک ملک آنچه او بجهت ملک چند کونی خویش را خواهر جهان رو من بهتر شمارا از قبول باز گوید از پیمان ذهب وز چنین بدی نخل چون میشد سر سبز کرد و در زمین خاک از اسر سبز زمین کنیم گردن از آب و گل در سینه پادشاهی چون کنی بر تنک بد بی جهان خاک صد ملکش ده ملک آن بجهت مسکن مرا ملک را بر هم زندی بند تا سازند از جهاندان خراج ز ربه سر میستان بهر نظر جان که یا بشری ای بد اعظم مینماید آن خدما ز رومال تا که شد کانه بر ایشان نرشد خضر ما را من بدیم خوب از کجا تو شم که آن بنود وبال میوه از آن پیشه می افشانند در دمان تو بهمت های ما بی صداع و تعل بال اولش بخشیده دو از هر خلقان نهادن</p>
---	---	---	--



<p>او بهی دانست کان کو عادت است لیک بد مقصودش از بانگ با بس حکمان گفته اند این لحنها سومنان گویند کانا بهشت گرچه بر ما نخت آب و گل سگی آب چون آسخت ببول و کبیر گر بخش شد آب این طبعش ماند قوتی کیر و خیالات ضمیر در تقوی بود آب آن تشنه را اند میفتاد از جوزین جوز اندر است عاقلی گفتا که بجز ارای قتا پشتر در آب می افتد شمر پشتر در آب می افتد بهین گفت قصدم زین فشانده تشت ای خود شغل خود در جهان پهچان مقصود من زین فشانده التجارت و برآمد تو منوی اندر فروع و در اصول در قبول آرزویشان نیک قصدم از الفاظ او را از تو است انصالی پی تحقیق بی عیب ماس مردم باشد و کو مردمی مک حمت را چو عیبی بی کو خیالی میکند در گفت من چو که گفت من گرفت در کلو</p>	<p>فارغست از واقعه امین دل است بچوشتاقان خیال آن خطا از دور صرخ بگرستیم ما فکر کردیم هر آواز زشت یاد ما یاد از آنها حسیر کی گشت ز این ترش مزاجش تلخ و تیز کاتش غم را بطبع خودش ملکه صورت کرد از بانگ صمیر</p>	<p>عدل باشد بسببان کامها تا سر نهد تهدید و مسل بانگ کردش ای صرخ است ما همه اجزای آدم بوده ایم لیک چون اینچه خاک کز چیزی از آب مستش در جد پس غذای عاشقان مد سماع آتش عشق از نو آگشت تیز</p>	<p>فی شب چو پیک زمان بر ما هما چیزی ماند بدان ما تو ر کل می سرانیدش بطنیور و بخت در بهشت آن لحنها بشود هم کی در هندین زیر و این هم آن بول کیر و تشی رامی کشد که در و باشد خیال اجتماع انچا که آتش آن جوزیر نه بر درخت جوز و جوزی می فشان بانگ می آمد همی دید او جناب جوز را خود تشنگی آرد ترا آب درستی است از تو دور تر آب جویش برده باشد تا دور هم به پنم بر سر آب این جناب ایچو حاجی طایف کعبه صواب جمله برتت و برتت انتها میکند زیر لو آ تو رجوع ز آنکه شاه جان سلطان و چون کشادش داده یکجا عاشق از معشوق خاشاکی ماس غیر جانان شناس لیک جسمی در تجزی مانده بلکه از سو اس آن اندیشه چون ترا در دل بخدمت من خمش کردم تو آن خود بگو</p>
<p>حکایت آموزد تشنه که از سر جوزین جوز میر نخت در جوی آب که در کو بود در آب می رسیده تا فشان جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوشنخت آب در طرب می آورد و بان مشغول بود</p>	<p>میرد پیش ترا چه سود این تیز تر بگر برین ظاهر بایت کرد پای حوض گشتن جا و در ایچو بسیار ایحی خسام الدین کو تجیر بر اشفاق و بر سعادت تو جوان آن تست و کردستی قبول چون قبول آرزو نبود هیچ قصدم از انشاش آواز تو است هت رب اناس را با جان تو سر مردم ندیدیستی دمی ترک کن بهر سلیمان بی در دل از سو اس و از جان در بیان تحمل کردن از هر بی دبی طریق رفوق مدار اسپر</p>	<p>ما تو از بالا فرود آئی زور قصدم آنست کاید بانگ آب کرد جود کرد آب و بانگ آب منوی اندر اصول و ابتدا منوی اندر اصول و در فروع در قبول تست عزت و مقبل چون نهالی کاشی اش به پیش من آوازت آواز خدا لیک گفت ماس من شناس ماریت از رست خوانده میکم لاجول فی از گفت خوش میکم لاجول یعنی چاره نیت در بیان تحمل کردن از هر بی دبی طریق رفوق مدار اسپر</p>	<p>ما تو از بالا فرود آئی زور قصدم آنست کاید بانگ آب کرد جود کرد آب و بانگ آب منوی اندر اصول و ابتدا منوی اندر اصول و در فروع در قبول تست عزت و مقبل چون نهالی کاشی اش به پیش من آوازت آواز خدا لیک گفت ماس من شناس ماریت از رست خوانده میکم لاجول فی از گفت خوش میکم لاجول یعنی چاره نیت در بیان تحمل کردن از هر بی دبی طریق رفوق مدار اسپر</p>

آن کی نانی بی خوش میزد  
این مسلمان خود او باشد طلب  
این شکایت گوید آن کو به خویت  
لیک در شیخ این کلامه است  
تا حویلی بیار از امر دان  
ای سیمان در میان زانغ و باغ  
ای دو صد بقیس حلت راز بون  
این با بقیس ورنه بد شود  
برده دار تو درست را بر کند  
با در دیدی که با عاوان چه کرد  
آین آن با بیل آن یاب کرد  
سک می بارید اعدای لوط  
نژوی چندان شود که چل شتر  
ای نموده نند حق در فضل و در  
گر بگوید چشم را کور افشار  
باز کن طب را بخوان با العلیل  
خود را کن اشکری دیو و پر  
خود بدانی چون بر من آمدی  
زینت او از برای دیگران  
تو به صورت که آنی پستی  
این تو که باشی که توان او حد  
جوهر آن باشد که قام با خود  
چیت اندر خم که اندر نه رفت  
هن پاک من رسول و حوتی  
در بود شهوت امیر شهوت

با گمان از مقصد ما و بخت  
میت لاسل از هر بی ادب  
که مر آن به خوی را به کوی مت  
فی بی خشم و عمارت هوست  
ورنه حالت بد را حلتان  
حلم حق شو با همه مرغان راغ  
تهدید فرستادن رسول سلیمان پیش بقیس که اصرار  
میندیش بر شرک و تاخیر مکن که اتا خیر آفات  
جان تو با تو بجان خصمی کند  
آب را دیدی که در طوفان چکان  
و آنچه پیشه کور و خورد  
تا که در آب سید خوردند غوط  
گر شد عاجز شود از بار بر  
در میان شکر او بی ترس  
در چشم از تو برار و صد و ما  
تا به پستی شکر تر را عمل  
گر میان جان کند مقدر  
که تو بی من نقش کر با بدست  
باز که پهنه چشم و دمان  
که نم این والله ان تویی  
که خوشور زیاد سرت خود  
آن عرض باشد که فرغ او شد  
چیت اندر خانه کاغذ نهشت  
ظاهر کرد ایندن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهدا  
در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو

بیرا بر کون نهاد او که زمن  
هر گز انی شکایت میکند  
ز آنکه خوشخوان بود که در خمول  
آن شکایت نیست بهت اصلاح جان  
طبع را گشتند در حل بدست  
بیل بسیار کورا پر مکن  
اجله ذرات زمین و آسمان  
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین  
و آنکه سنگ نذاحت داد  
گر بگویم از جهاد است جهان  
دست بر کافر کواهی میدهد  
جز بجزوت لشکر او در وفات  
ور بدندان گوید و بنا و بال  
چونکه جان جان هر جزوت و است  
ملک را که از بقیس انجخت  
نقش اگر خود نقش سلطان یا  
ای تو در سکار خود را باخته  
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق  
مرغ خویشی صید خویشی ام  
گر تو آدم زاده چون او نشین  
این جهان خم است و دل چون جو  
طاهر کرد ایندن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهدا  
در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو

گر تو بهتر میزنی بستان بزن  
آن فلان کس راست طبع و خوبی  
باشد از بد خوی و بد طبعان حمل  
چون شکایت کردن سپهران  
تا حویلی کر بود دست ایزدی  
باز را و کبک را بر هم مزن  
کاه قومی انهم لا یعلمون  
لشکر خست شود مرتد  
لشکر حقند گاه استخوان  
و آنچه باقارون نمودست این  
گشت سید پاره و لشکر  
عاقلا نه یاری محسبان  
لشکر حق میشود سر می بند  
مرزا کنون مطیعند از نفاق  
سپن پستی تو ز دندان کوشمال  
دشمنی با جان جان آسان گیت  
چون مرا با پی همه ملک آن  
صورت از جان خود او بی جا  
دیگر آن را تو خود نشناخته  
در غم و اندیشه مان تا کسبت  
صدر خویشی فرخ خویشی ام خویش  
جز دریات را در خود سپین  
این جهان حجه است و در غیب  
چون اجل شهوت کشم فی شهوت  
نی ای شهوت و روی هم

<p>بت شکن بود هت اصل گرد ایم ای بی در تب کرده آن در آید سر نه او را بتان کک شهوت بند پاگان بود قلب چون آید شد در زمان چشم مار و پوشش باشد در جان کی توان اندو این خود شیدا گر که باشد که پوشد روی آب باز که احوال ابراهیم زد بر سر خجی شنید آن نیک نام بانگ زور روزن قصر او که است هین چه میجوید گفتد شتران خود همان بد دیگر اورا کس نبرد چون چشم خویش و خفا دور شد چون رسید اندر با این نور شرف کید کرد مرده میداد زمان از سلیمان آن نفس چون تفصیح قصه گویم از سبب اشتاق دار لایق الاشباح یوم وصلها اتمة العشق الخفی فی الامم ذکر الارواح من اشباحها ایمانه السالون قوموا واعشوا چون بر عانت فرساده است حق مرغ صابر را تو خوش دار و سخا وان خاشی را که ماند اولی نوا</p>	<p>وند در ملک تو خود بینی چون چشم جاننت باز شود بت سجود آرد با در معبد دین در آید سر نه چون است زر نوزوز اگر نقد کان بود زر در آمد شد زری او عیان ما چو در یازیر این که در نهان با کفی کل تو کجا خوشد مرا طین که باشد که پوشد لثاب بقیه قصه ابراهیم او هم روح الله روح تفصیح های هوی شب زبام این نباشد آدمی ما ناریت گفت شترام را که جستان چون پری از آدمی شد ناپید همچو عقاد در جهان مشهور شد غلغلی افتاد و طقیس و خلق کند ای میرسد از آسمان مردگان او را نیند از قبور بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مرال طقیس را که هر یکی اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ را بصفیر همان جنس مرغان عزت الاشباح من ارواحها ذکر ریج یوسف فاستشفوا لحن هر مرغی با دست بسوق مرغ عقاد را بخوان او صاف می کنش با نور جنت و آشنای</p>	<p>احمد و بوجهل در تجاره رفت این جهان شهوتی تجان است کافران قلند و با کان همچو زر وست و پا انداخت اندر بوت زرا شاه دین را منگرای داد ان بطین گر بریزی خاک صد خاکستر خیز لطیفیا جو او هم شاهوار کامهای تند بر بام سدا سرفرو کردند قومی بوجب پس بگفتش که تو بر تخت جا معشیت نهان و او در پیش خلق جان هر مرغی که آمد سوی قاصد روحهای مرده جمله بر زدند زان نداننهان همیکردند کبر مر ترا باد اسعادت بعد ازین ایمانه العشق اسفینا لکم منطق الطیر سلیمان نبی مرغ جبری را زبان جبر کو مرگو ترا حذر فرما ز باز کبک جنگی را سپاموزان تو صلح</p>	<p>چون خلیل حق و جمل انبیا زین شدن تا آن شکوفت انبیا و کافران الاذالین اندرین بوت در ندانین دو نفر در رخ آتش همی خندد چو خور کین نظر کردنت ابلیس لعین بر سر نورا و بر آید بر سرش دو دازین ملک دوسه روزه ترک ملکش را که موجب خود گفت با خود این چنین زهره کرا ما همی کردیم شب به طلب چون همی جوی ملاقات اله خلق کی چند غیرش و دلق جمله عالم از دلافت دلاف مردگان از کورتن سر بر زدند شاخ و برگ دل همیکردند سبز این گذشت الله علم بالیقین چون صبا آمد سوی لار زار عادت الا اولاد صوب اصلها مثل خود حوله یوم السقم انتم الباقون والبقیا لکم بانگ هر مرغی که آید می سدا مرغ پراشکسته را از صبر کو باز را از ظلم کوی و احرا ز مرغ و سازانما مشروط صبح</p>
---	--	--	--

بچنان میروزهد تا عتاب  
چون سلیمان سوی مرغان بنا  
جز مگر مرغی که بدی جان و پر  
چو که بلقیس از دل جان غم کرد  
آن غلامان و کیتزانی بن باز  
عشق در سنگام ستیلا و خشم  
لا اله الا هو نیست ای پناه  
پس سلیمان از دوش آگاه شد  
تا که مخفی موران بشنود  
دید از دورش که آن تسلیمش  
کرد این ملک و قلم خودی  
آلت بر پیشه کاری آنچنان  
از بزرگی تخت که حدیث بود  
پس سلیمان گفت که چو فی الا  
چون بر آید که هر از قصر بجا  
لیک خود با اینهمه بر نقد جا  
است بر ما سهل و اورا بر عزیز  
تا بداند در چه بود آن مستلا  
که گجا آورد دست ای بدنت  
این گرم چون دفع آن انکار  
خاک را تصویر این کار از گجا  
از جادوی چو که انکار است  
حلقه زن زین میت در یاد که  
چند صنعت رفت ای انکار تا  
من گویم شرح این زامه طریقی

از او شدن بلقیس از ملک دست شدن و از شوق ایمان  
و القات همه او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت  
یا چو مای کنک بود از اصل و  
بر زمان رفته هم افسوس خورد  
پیش چشمش همچو پوسید باز  
زشت کرد اندک لطیفانرا چشم  
که نماید مر ترا دیک سیاه  
کردل او مادل او را بد  
هم فغان سرد و دوران بشود  
تخت آمد وقت آن تخت چو  
میت جنس کاتب و راموشی  
است پیمان لیک مونس شد  
نقل کردن تخت را امکان بود  
سرد خواهد شد بر قاج و سیر  
بنگری از کف و خاشاک و خوا  
جست باید تخت از انتقال  
تا بود بر خوان حوران دیو نیز  
از گجا دور رسید و تا گجا  
که از آن آید همی خفیه میت  
که میان خاک میگردی تخت  
لفظ را خصمی و انکار از گجا  
هم ازین انکار خشت شد دست  
پس حلقه بر نزار و میسج دست  
آب و گل انکار از اول اتی  
لیک خاطر لغز از کف و میت

از غلط کفر که گر کر سهند  
ترک مال ملک کرد او آنچنان  
باغها و قصرها و آب رود  
مرز مرز را نماید کند نا  
بیچ مال و بیچ مخزن بیچ خشت  
آن کسی که بانک مرغان بشود  
انکه گوید از قالت نلته  
که گویم آن سبب کرد دور  
بچنین جرالت پیشه وری  
این سبب را من معین گفتمی  
خرده کاری بود تفرقه چشمی  
چون ز وحدت جان برون آید  
سرب بر آرد آفتاب با شمر  
تا که در دسته به کام لغت  
عجرت جانش شود آن تخت با  
خاک را و نظف را و مضغ را  
تو بدان عاشق بدی در دور  
حجرت انکار شد نشان تو  
چون بران دم دل بی سر  
پس مال تو چو آن حلقه زینت  
پس هم انکارت میتن میکند  
آب و گل میگفت خود از کاریت  
شرح از الب بستم ای کیا

ره نما و الله اعلم بالصواب  
یک صیفی گویست آنچرا  
پیش و حی کسب با سمعش دهد  
که تبرک نام و ننگ آن عاشقان  
پیش چشم از عشق کلخن میبزد  
عزیزت عشق این بود معنی لا  
می در غیش نامه الا که تخت  
وز صمیم سیرکی وقف بود  
هم بداند از این طاق کهن  
که چو بودش تخت آن عشق و سنا  
است بی جان مونس هر جا نور  
که بودی چشم هفت را منی  
همچو اوصال بدن با هم در  
جسم را با قوا و نبود نسری  
دم محتر ب را که سازد مستقر  
کو دکانه حاجتش کرد دروا  
همچو دلق و چاقی پیش اماز  
پیش چشم ما حمید از حسدا  
منکر این فضل بودی آن زمان  
از دو ابد تر شد این پمار تو  
فکرت و انکار را منکر بدی  
که در دوشش خواجه گوید خواجسته  
که جاد او حشر هر فن میکند  
بانگ میزد و خجسته کاخبارت  
به نقل تخت بلقیس از نسبا

<p>پس سید گفت بشکر جان گفت عفرتی که تختش این کر چه عفرت و تا و سحر بود گفت حمد تقدیرین و صدین پیش چوب و پیش تنگ نقش کند دین در وقتی که شد حیران بود از گرم شیر حقیقی که وجود قصه از جلیله که میت مصطفی را چون ز شیر و با کرد سیکریز ایندیش از بر نیک بود چون همی اورا امت را ز بیم ای حطیم امروز آید بر تو زود ای حطیم امروز بی شک از نوی گشته حیران آن جلیله از ان صدرا مصطفی را بر زمین بنهاد او کین چنین بانک بلند از چو باز آمد سوی آن طفل رشید سوی تر نهاد و دید و بانک داشت ریخت چند آن اشک و کرد او پیر روی پیش آمد با عصا کای چنین آتش ز دل انداخته چون رسیدم در حطیم آواز نا تا به منم این ندا آواز کیت چو کرد گشته ز حیرت های دل که گوید که بخوابد حال طفل</p>	<p>چاره کردن سیدمان در حصار تخت بلقیس از سببا حاضر آمد تا درین مجلس شدن لیک آن از نفع آصف رونود که بدستم زرت العالمین ای بسا کولان که سر بامی نهند که سخن گفت و اشارت کرد استخوانی سوی سبک انداخت قصه یاری خواستن جلیله از بستان چون عقیب نظام مصطفی علیه السلام کم کرو و لرزیدن بستان و سجده کردن</p>	<p>گفت آصف من باسم اعظمش حاضر آمد تخت بلقیس از زمان پس نظر کرد آن سید با سوخت ساجد و سجود از جان خنجر مزدخت چون با موضع سبب گفت که چیت آنک بر تو ام ار هو ایشید باکی کای حطیم ای حطیم امروز آرد در تو زود جان پاکان طلب طلب جوق جوق شتر چه خالی ز صورتین چشم می انداخت اندم سوبو چون زید و خیره و نو مید شد حیرت اندر حیرت آمد بردش کیان گفتند با اعلمت سینه کوبان انچنان بگرت حکایت آن پیر عرب که دلالت جلیله کرد بر استعانت نزد بستان گفت احمد را ضمیم محمد من چو آن الحان شنیدم از هوا نه از کسی دیدم که در خوشن گفتش ای فرزند من افند ما پس جلیله گفت ای جانم خدا</p>	<p>تخت اورا حاضر آید این زمان حاضر آمد پیش تو در یکدش لیک ز آصف از فن عفرتین گفت آری کول کیری ای درخت دیده از جان جنبشی و اندک اثر شیر سکی را شقی شیری خشت لیک بار استخوان لطیف عالم تازد اید و استان او عمت بر کفش برداشت چون ریجان تا سبار و آن شنش را بجد تافت بر تو آفتابی بس عظیم محتش شاهی که یک او بخت آیت از هر نوعی است شوق شد پای آن نذار امان خدا که کجاست نشسته اسرار کو جسم لرزان همچو شلخ می شد گشت بس تار کین از غم نرس مانند استیم کاینجا که و کیت کاختران کرمان شدند از کریم کای جلیله چه فاد حسرت را پس باوردوم که بسیار مجید طفل را بنهادم آنجا از ان صدرا نه از می منقطع شد یک زمان تا نام من ترا یک شهر با من ترا ای شیخ خوب خوش نما</p>
<p>چون همی اورا امت را ز بیم ای حطیم امروز آید بر تو زود ای حطیم امروز بی شک از نوی گشته حیران آن جلیله از ان صدرا مصطفی را بر زمین بنهاد او کین چنین بانک بلند از چو باز آمد سوی آن طفل رشید سوی تر نهاد و دید و بانک داشت ریخت چند آن اشک و کرد او پیر روی پیش آمد با عصا کای چنین آتش ز دل انداخته چون رسیدم در حطیم آواز نا تا به منم این ندا آواز کیت چو کرد گشته ز حیرت های دل که گوید که بخوابد حال طفل</p>	<p>شبه بجه و آد او اندر حطیم صد هزاران نور از خورشید جو سنزل جانهای بالائی شوی نی کسی در پیش نی سوی قفا تا کند آن بانک خوش را جستجو میرسد یارب رسانند کجا مصطفی را بر مکان خود نهد که که بر دروازه ام غارت شکست که از او کرمان شدند آن دیگران حکایت آن پیر عرب که دلالت جلیله کرد بر استعانت نزد بستان گفت احمد را ضمیم محمد من چو آن الحان شنیدم از هوا نه از کسی دیدم که در خوشن گفتش ای فرزند من افند ما پس جلیله گفت ای جانم خدا</p>	<p>ار هو ایشید باکی کای حطیم ای حطیم امروز آرد در تو زود جان پاکان طلب طلب جوق جوق شتر چه خالی ز صورتین چشم می انداخت اندم سوبو چون زید و خیره و نو مید شد حیرت اندر حیرت آمد بردش کیان گفتند با اعلمت سینه کوبان انچنان بگرت حکایت آن پیر عرب که دلالت جلیله کرد بر استعانت نزد بستان گفت احمد را ضمیم محمد من چو آن الحان شنیدم از هوا نه از کسی دیدم که در خوشن گفتش ای فرزند من افند ما پس جلیله گفت ای جانم خدا</p>	<p>تافت بر تو آفتابی بس عظیم محتش شاهی که یک او بخت آیت از هر نوعی است شوق شد پای آن نذار امان خدا که کجاست نشسته اسرار کو جسم لرزان همچو شلخ می شد گشت بس تار کین از غم نرس مانند استیم کاینجا که و کیت کاختران کرمان شدند از کریم کای جلیله چه فاد حسرت را پس باوردوم که بسیار مجید طفل را بنهادم آنجا از ان صدرا نه از می منقطع شد یک زمان تا نام من ترا یک شهر با من ترا ای شیخ خوب خوش نما</p>



بین مرانمای آن شاه نظر  
ماهزاران کم شده زویا فیتهم  
گفت ای عزیز تو بس اگر اهما  
ای طایفه عیدی از امید تو  
چون محمد گفت آنجمله است آن  
با کون و سکنی را نیم از و  
کم شود چون بارگاه اور رسید  
دور شو بر خدا ای پسر تو  
زین حسرت خوشتر دان یا و کال  
بسن لرز و خوف و بیم آن همه  
چون در آن حالت بیدار و پیرا  
ساعتی با دم خطیبی میکند  
گاه طفل را روده غیب پان  
غیرتش از شرح غیب است  
گفت پیرش که خلیفه شاه باش  
هر زمان از رشک و غیرت پیش  
این عجب قرینت بر روی زمین  
سنگ سحرست در عبودیتش  
چون خیر باید جدی مصطفی  
وز چنان بانک بلند و نعرنا  
زود عبد المطلب دانست چیت  
آمد از غم بر در کعبه بسوز  
خوشتن را من نمی بینم حسرت  
کیک در سیامی آن در نیم  
آن عجب بای که من دیدم برو

کس بود از حال طفل من حسرت  
چون بخدمت سوی او ثنا فیتهم  
گروه تارسته ایم از اهما  
آمد از طفل شاخ سپد تو  
سنگون کشته ساجد از زمان  
ماکسا و بی عیار نیم از و  
آب آمد مرقم ترا برید  
تا نوزی ریشش تقدیر تو  
زین خبر لرزان شود هفت سما  
پیردندانها بهم بریدند  
پای و سر کم کرد زان بد پیرا  
ساعتی تنم ادیبی میکند  
غیبان سببش آسمان  
انقدر گویم که طفل کم شده است  
سجده مشک آرد و رود کم خورش  
صد هزاران پاسبانست و جبر  
پیشتم من ندیدم جنس این  
تو مصطفی که بنده بودیش  
خبر یافتن عبد المطلب از کم کردن خلیفه محمد مصطفی را علیه السلام  
و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق  
درخواستن و یافتن او را علیه السلام  
کاهی حسرت از رشک و سرور  
تا شوم مقبول این مسعود  
دیده ام آثار لطف ای کریم  
من ندیدم بر وسیله و بر عدد

بر داور پیش غری کین صنم  
پیر کرد اور اسب و دو کفت زود  
بر عرب حقیقت از اکرام تو  
که از و فرزند طفلی کم شده است  
که بروای پیر این چه حجت و جوت  
آن خیالاتی که دیدند بی زمان  
دور شوای پسر منم کم فروغ  
این چه دم از دنا افشردنت  
چون شنیدند سنگها پیر این سخن  
آنچنان کاند زستان مرد عدا  
گفت پیر اگر چه من محترستم  
با و با حرم من سخن بیدهد  
از که نام با که گویم این کل  
که گویم پسر دیگر من کنون  
تو محو زخم که نکرد با و ه او  
آن ندیدی کان تیان و ذوق  
زین رسالت سنگها چون ناله داشت  
اگر مصطفی سخن ترسان شد  
خوشتن را می بینم حسرت  
یا سر و سجده مرا قدری بود  
که نمی ماند با که چه زماست  
آنچه فضل تو درین طفلیش داد

است در جنبار غیبی مغتسم  
ای خداوند عرب وی بحر جود  
فرمن گشته است عرب شد رام تو  
نام آن کج بود که محمد آمده است  
آن محتر را که عزل ما از دست  
وقت فطرت گاه گاه اهل هوا  
هین ز رشک احمدی مار است  
هیچ دانی چه خبر آوردنت  
پس عصا انداخت آن پیر کین  
او همی لرزید و میگفت ای نبوت  
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم  
سنگ و گوهر فهم شیا ایند  
من شدم سودای کنون صد  
خلق بندم زنجیر جنون  
بلکه عالم با و ه کرده اند  
چون شدند از نام طاعت سنگون  
تا چه خواهد بر کنه کاران کجاست  
تا که بر مجرمها خواهد هندست  
از جلیه و ز فغانش بر طوا  
که بیای میرسد زوی صدا  
دست بر سینه همزد میکت  
تا بود هر از تو همچون سینه  
یا با شکم دولبی خندان شود  
ما همه تسیم و احی کیم است  
کوشان نهد بعد سال جواد

چون یقین دیدم عنایتهای تو  
از درون کعبه آمدی ز تو  
ظاهرش را شعله کیهان کنیم  
که حالهای شمشیرش کنیم  
عشق ما در ایمان خاک ما  
صد هزاران عاشق معشوق از تو  
این فضیلت خاک را زان روی تو  
ظاهرش باطنش کشته بچنگ  
ظاهرش منکر که باطنش پست  
زین ترش رو خاک صورت کنیم  
کاشف السیریم کار ما همین  
فتلهما و زدیده اندین خاکها  
شد زمین و آسمان خندان و شاد  
ظلمت باطلت ای خاک خوش  
ظلمتش با نور او شد در قبال  
ظلمت از تیرگی افغان کنان  
عارفان رو ترش چون چاشت  
خانیست خار خار س کرده  
طفل تو کرچه که کودک خویدت  
گفت عبدالمطلب کین دم گنج  
از درون کعبه آوازش رسید  
با نفس گفتا مخور غم کین زمان  
در فلان وادیت زیر آن درخت  
تا پشت آدم سلاقت هم  
مغز او خود از نسبت و پاست

بر روی و دریت از دریای تو  
که هم اکنون رخ تو خواهد نمود  
باطنش را از همه پنهان کنیم  
گاه بندی کردن شمشیرش کنیم  
ز آنکه افاده است در قعه و نما  
در فغان و در فسیح و جت جو  
ترا که نعمت پیش پی بر کان بهم  
باطنش چون کوه و ظاهر چون سنگ  
باطنش گوید که بنایم بایست  
خنده پنهانش را پیدا کنیم  
کین پنهانها را بر آیم از زمین  
ما مقرر ایشان از دستلا  
کین چنین شاهیه ما جوخت ز  
چون که در جحند و اندر کشکش  
آفتاب جانش را نبود زوال  
باطن تو کلاستان در کلستان  
عیش پنهان کرده در خار در  
سرچو صوفی در کربان برد  
برود عالم خود طفیل او شده است

من همو را می شناسم آرم تو  
با دو صد اقبال او محفوظ است  
ز رکانت آب و گل ما ز کریم  
که ترنج تخت بر سازیم از تو  
که چنین شاهیه از او پیدا کنیم  
کار ما اینست بر کوری آن  
ز آنکه در خاک شکل اغبری  
ظاهرش گوید که باطنیم و بس  
ظاهرش با باطنش در چالش اند  
ز آنکه ظاهر خاک اندوه و نجاست  
که چه دزد از نسکری دم برتر  
بس عجب فرزند کور بوده است  
بی شکاف آسمان ز شادیش  
هر که با حق بهر حق باشد بچنگ  
هر که گوشه بهر ما در امتحان  
قاصد چون صوفیان رو ترش  
باغ پنهان کرد گل و آن خار فاش  
تا کسی در چار دالک همیشه تو  
ما جهانی را بدو زنده کنیم

شان خوانسن عبدالمطلب  
از موضع حجر علیه السلام که  
کجا کشش یا بم و جواب آمدن

پس دانشند و پیر بخت  
موتران رزم نرم و تلخه  
میت جنبش از سنگ کس کس  
در رکاب او امیران قریش  
این نسب خود پست او را بود  
نور حق که سخن بی زاده بود

حال او ای حال ان با من بگو  
با دو صد طلب ملک محفوظ است  
که گشت خندان او که خاتم بریم  
گاه تلخ فرقه های ملک جو  
که هر پیشش شد شد کنیم  
که بکار ما دارد میس جان  
وز درون دار صفات از وی  
باطنش گوید که کوه پین پیش و پس  
لاجرم زمین صبر نصرت میکند  
در روش صد هزاران خندان  
شخص آن را عصر پیدا میکند  
لیک احمد بر همه افزوده است  
خاک چون سوسن شد از آتش  
تا شود معنیش خصم بود رنگ  
پشت زیر پاشش آرد آسمان  
تا یا میزند با هر نور کشش  
کای عهد وورد زین در دور باش  
کم شود زین گلر خان خار خو  
صحیح را در خدقش بنده کنیم  
ای عظیم سر نشان ده راه را  
گفت ای جوینده آن طفل رسید  
با تو زان شاه جهان گویم نشان  
ز آنکه بدش بوزلعیان قریش  
که شهنشاهان مپالوده است  
نملعت حق را چه حاجت آید

<p>بر فراید بر طرز آفتاب تو برداری چه سلطانی کنی هیچ میدانی که آن سلطان چو در هر دمی بر داری سزای سود که نم شاه و رئیس کو سخن حط می آورد و لقتش میکش شد کرد در بهر تا کید خبر بر که اندازیم سکار و صید جو در میان کوی میکش تو کور میخورد از من همیگر و ند کور تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر کرده ترک صید و مرده در دل خاوند القلب بن الاصبغین دست آن صیاد را هرگز تیار صورت من شبه مرده کشته است جنش با قیست کنون چون است در کف شامم که کربسند بر کف عیسی مدار این هم روا هر که از ما زنده شد هرگز نزد باز فرعون اثر در ما شوم طنطنه جادو پرستان از بخور که بر آورد از سر برود کرده ترک کن تا چند روزی میخورد زاکر پی بر کند در دوزخ کلا تا زید و زید چه می کشدش</p>	<p>بقیه قصه دعوت سید بلقیس را خواهر انت ساکن صخر سنی خواهر انت را بخشش داد خیر بلقیس در آدر بحر جود تو ز شادی چون گشتی طبل مثل قانع شدن دمی بدینا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنا می جنبس و سید نعره زمان که یالیت قیامی یسلمون کین میدان من من آب شور خیر شیران خدا پن کور گیر در نظاره صید و صیادتی شه مرغ مرده مضطر اندر وصل و من بر که او زین مرغ مرده سر هفت من نه مرده ام مرا شه کشته است جنش فانیم پروند ز پوست بن مر مرده به بین کر زنده کی با نم مرده در قبضه حسد مرده زنده شد ز عیسی باز مرد بر سلمانان دل دریا شوم موج طوفان هم عصاب کونند هم عصابی بود پند در سب یک زین شیرین کیا بنی فرهش کن بخشش ای قیاس دوزخ آن خمیت خصمی بیدش</p>	<p>بر لب دریای یزدان در بحسین جاودان از دولت ما بر بخور بر تو چون خوش گشت این رخ و نقیبا وز هر ملک سبایز ارشود آب شوری بسع کرده چنگد آب بدر او ام این کور ان کن جگر شیر و شیر کرب و مریت تا کند او جنش از اسکار چون به پند شد شکار شه بریا عشق شه پن در کهدری من جنشم کنون ز دست داد و کر کر چه سیرم است ز این میکشم من بگفت خالق عیسی درم از دم من او بسا از جادو موسیم نهان و من پیدایش که عصای گفت حق بنو جنین که بر آورد از بقیه عا دود رزق این فرعونیا ترا بر دم از کجا یاد جهنم برور پس بر روی خشم اندر مردمان</p>	<p>گزین خلعت که بد در ثواب خیز قیاس پا و ملک من خیز بلقیس پا و دولت تکر خواهر انت جمله در عیش و طرب خیز بلقیس سعادت یار شو آن سگی در کوه کدانی کور دید گفتیم این را اولی بار در کور گور کفتش آخر آن یاران تو قوم تو در کوه میکش بند کور ترک این تزدیر کوشیخ نفوس آب خود شیرین کن از بگردن گورچه از صید غیر دوست دور چو مرغ مرده شان بگوشه بار مرغ مرده اشش را هر گوشه شکار گودا و سکر بر وارسی من جنش زین پیش به از باغ پر هر که از جنید پیش جنش مرده زنده کرد عیسی از گرم عیسیم لیکن هر انکو یافت جان من عصابم در کف موخوش این عصارای سپر شهابیز هم عصاب باد بر اعدای هود که عصابا می سدا را بشوم که بنا شد چاه فرعون سیر که بودی خصم و دشمن در جهان</p>
--	--	--	---

<p>در جهان که لطف بی مبری بد تو اگر خواهی بکن هم ریش خند هر چه بچی باشدش کردی در تو که کرد زعفرانی زعفران در کن در گرد شلم پوز خویش خاصه آن ارضی که از پهنای دری این بیابان در بیابانهای او کز درون خویش جان روان</p>	<p>پس کمال بادشاهی کی برسد چند خواهی زیت ای مرد پار در میان باغ از نسیر و کزر باشش و آینه شش کن با دیگران تا کرد با تو او هم طبع و کیش در سفر کم میشود دیو و پری همچو اندک بجز بخت را مو سیر پنهان دارد و پامی پنهان</p>	<p>ریش خندی کرده اند آن منکران شاد باشی ای عجبان در نیاز هر یکی با جنس خود در کرد خود آب میخورد زعفران اما رسی تو بگردی او بگردی مو و عه اندر آن بحر و بیابان و جبال آب است که در کسرتش نهان استح خفتت که تو کن خطا</p>	<p>بر مثلها و بیان ذاکران بر همین در کاین شود امر و نیاز از برای بختی نم می خورد ز غفرانی اندران حلوا رسی ز آنکه از من است آمد و اسعه منقطع میگردد او نام و خیال تازه تر خوشتر ز جوای روان ای خطیب این نقش را کم کن بر زین خسیان کساد افکن کن در کمرشاهی ملک بی دخل ورنه مرک آید کشد گوش ترا گر همی دزدی بیاد و غسل دزد که اجل این ملک را ویران کرد طاهر اخاری میان دوستان آب حیوان آمد کز من بخور میخوری صد لوت و لقمه خای نه هم تو نیکو بخت باشی هم بخت دولت خود هم تو باش ای بخت چون که عین تو ترا شد ملک و مال برسد آن بنی نیک بخت شکر طبعی آمد در من جن و انس آمد بدن در کار او میکشد شان سوی کان و غله نیستند این خلق بی بندگران گفت حق فی جید با جید المهد</p>
<p>بقیه دعوت کردن سلیمان که فرصت غنیمت</p>			
<p>خیر طبعیا کنون با آستیا خیر طبعیا بجا خود من بعد از آن گوشت کشد مرک پنجه خا هر انت یا قه ملک خلود خیر طبعیا باری برین بوستان با او روان هر جا اطوف میکن بر فلک بی پروا نی نهنک غم ز بند بخت گر تو نیکو بختی و سلطان فیت چون تو باشی بخت خود ای حیوان بعد از آن آمد از من بخت ای سید مسجد اقصا ساز چون که او بسیار آن مسجد یک گروه از عشق قومی بی مراد هست این زنجیر از خوف و میکشد شان سوی کسب و سگار</p>	<p>پیش از آنکه مرک آرد کیر و دوا اندرین در که نیاز آورده باز که چو زد آنی بشخصه جان کتا تو کوفته ملک کورد کبود ملک شامان و سلطان دین لیک آن از خلق پنهان میشود همچو خورشید و چو بدر و چون هلا نی بدید آید مردن رشتت بخت غیرت روزی بخت پس تو که بختی ز خود کی کم شوی</p>	<p>خیر طبعیا پیش از آن خیر طبعیا بسته با قضا زین خزان تا چند باشی بخورد ای خنک از آن کزین ملک بخت شسته در باطن میان کاستان میوه لاله کنان کز من بجز چون روان باشی روان من هم تو شاه و هم تو لشکر هم بخت تو بانی چون کدایی بی لونا تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال</p>	<p>خیر طبعیا پیش از آن خیر طبعیا بسته با قضا زین خزان تا چند باشی بخورد ای خنک از آن کزین ملک بخت شسته در باطن میان کاستان میوه لاله کنان کز من بجز چون روان باشی روان من هم تو شاه و هم تو لشکر هم بخت تو بانی چون کدایی بی لونا تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال</p>
<p>قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را تبع سلیم و وحی خدا جته حکمت با و معلوم طایر و دیو و پری</p>			
<p>همچو که در ره طاعت عباد توسین این خلق را بی سلسل میکشد شان سوی کاهها و سجا</p>	<p>خلق دیوانند و شهوت سلسل هست این بند و کند از خوف میکشد شان سوی نیک سوئی</p>	<p>خلق دیوانند و شهوت سلسل هست این بند و کند از خوف میکشد شان سوی نیک سوئی</p>	<p>میکشد شان سوی کان و غله نیستند این خلق بی بندگران گفت حق فی جید با جید المهد</p>

قد جعلنا الجبل فی اعناقهم  
 حرص تو در کار به چون تشنه  
 اخگر از حرص تو شدیم سیاه  
 حرص کجارت بر یار اینک بود  
 از مایش چون نساید جان او  
 حرص اندر کار دین و خیر جو  
 حرص از کار دنیا چون رفت  
 چون ز کودکی رفت آن حرص  
 آن بنای آسپاسی حرص بود  
 کعبه را کشیدی غیر بیخسود  
 فی کتب شان مثل کتب دیگر  
 هر یکی را داده حق در مرتبت  
 دل هیل زد و فنس کجا نشان  
 هر چه گویم من بجان نیگوی قوم  
 و در این دیوان و پر یان کشند  
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو  
 خاتم تو این دل است و هو شد  
 آن سلیمانی دلا منسوخ است  
 دست جهانز چو دست او  
 شاعری آورد شعری پیش شاه  
 شاه مکر بود فرمودش هزار  
 پرویزش گفت کین اندک بود  
 قصه گفت آن شاه را و فلند  
 پس تفحص کرد کین سعی کبود  
 در سنائی وی یکی شعر دراز

و اتخذنا الجبل من اخلاقهم  
 اخگر از رنگ خوش آتش گشت  
 حرص چون شد ما آن فخر است  
 حرص رفت و ماند کار تو کبود  
 کند کرد و ز از مومن و ندان او  
 چون مانند حرص باشد خیر او  
 فخر باشد مانع از اخگر بفت  
 بر در اطفال خنوع آیدش  
 لاجرم پوسته رونق تو فرود  
 آن ز اخلاصات بر اینم بود  
 فی مساجد شان نه کسب خان و بان  
 صد هزاران حسمت و هم گشت  
 قبل افعال با افعال شان  
 انقص کفتم کشته ناقص کوی قوم  
 جمل را املاک چرخ کشند  
 سنگ برند از پی ایوان تو  
 تا گرد دیور خاتم شکار  
 در صورت سلیمانی کینت  
 در میان هر دو شان فرقت

لیس من مستقذ مستنقذ  
 آن سواد فم در آتش نمان  
 آن زمان فخر فخر نمی نمود  
 غور مار که بیار آید غول  
 از هوس آن دام دانه می نمود  
 خیر ما نغز زنی از عکس خیر  
 گوید کار حرص می آید غمرا  
 که چه بگردم چه بیدم درین  
 ای بسا سجد بر آورده کرام  
 فضل آن سجد ز آب و سنگ  
 فی ادب شان فی غنشان  
 هر یکی ساز ای شتری و کر  
 مرغ شازا پنهانترین است  
 سجد اقصی بسیار ای کرام  
 دیو یکدم کز رود از کروزق  
 چون سلیمان باشی و سوسن  
 پس سلیمانی کند بر تو دام  
 دیو هم دست سلیمانی کند  
 در میان این حدیث معنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی را  
 ره کردن وزیر بواکسن نام

ده هزار شمس پدید آورود  
 تا برآمد عشر خمین از کهنه  
 شاه را اطمینت من که نمود  
 بر نوشت و سوخت از رفت

قطر الاطایره فی عنقه  
 چون آتش شد سیاهی شد عیان  
 آن حسن کارزار حرص بود  
 پنجه نپزارد کسی که دست کول  
 عکس غول حرص آن خود ام بود  
 تاب حرص از رفت ماند تاب خیر  
 تا شوه از ذوق دل دامن سواد  
 غلزل عکس حرص نبود آسین  
 لیک بنود سجد اقصاش نام  
 لیک در بناتش حرص و جنگ  
 فی نغاس فی قیاس و فی مقال  
 مرغ جان شان طایر از پری دیگر  
 نیم شب جان شان سحر کوبت  
 که سلیمان باز آمد و اسلام  
 تا زیاده آید گشت سر چو برق  
 تا ز فرمان برد جنسی دیو  
 دیو با خاتم حذر کن و اسلام  
 لیک هر جولا به طلسم کی تند  
 لیک حکایت بشو اندر شمس  
 بر سید خلعت و اکرام و جا  
 از زر سرج و کرامات و شای  
 ده هزاری هم که کفتم اندک است  
 خانه شکر و شاکست آن سرش  
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر  
 مدح شه سیکف و خلعتهای شاه

بعد مایلی چند بهر زرق گشت  
گفت وقت فقر و تنگی دوست  
در کبی را کاز مودم از کرم  
سخنی الله گفت آن سبوی  
گفت الهیاتی جو ایجا الیک  
صد هزاران عاقل اندر وقت  
بسج دیوانه فلبوی این کنند  
بگره حله مایان در محسبا  
پیل و کرک و حیدر اشکار نیز  
هر دمش لایه کنان آن آسان  
وین زمین گوید که دارم بر قرآ  
هر که پنی زور آورده بر است  
و بر نخواهی از ذکر اسم او دهد  
بار دیگر شاعر از سودای داد  
مخسان با صد عطا و جو دو بر  
آدمی اول صریح بان بود  
چون بنا در گشت مستغنی ز نمان  
تا که گروشت ز بخشش او  
چو که آن خلاق شکر و حمد جوت  
ور نباشد اسل زان با دروغ  
این هم بگفت چون بشیق قبح  
محسن مردند و حسا نه با ماند  
گفت پیغمبر خنک آنرا که او  
مرد محسن لیک احسانش نمود  
این را کن ز آنکه شاعر بر کند

باز آمدن شاعر بعد چندین سال  
بامید همان صلوة و هزار دینار  
فرمودن شاه بر قاعده خویش  
و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که  
این سخت بیارت و ما را از جهات و خزینة  
خالیست و من اورا بده کی خوشنود کنم

برنجی عاضری که یه کند  
جمله پرندگان بر او حسا  
از دانی زفت پور و ما زینس  
که فرو کند ارم ای حق بکرمان  
ای که بر آیم تو کرد دستی سوا  
استغینو از صلوة الصلوة  
بر کفش میل سخا هم او نهد  
رو بسوی آنش محسن نهاد  
رز نهاده شاعر از اعظم  
ز آنکه قوت مان مستون جان  
عاشق نامت و مدح شاعر  
همچو عنبر بود در گفتگو  
آدمی را مدح جوی تر جوت  
حیک بریده است کی کیرد  
که پرا فرود شود احد مدح  
ای خنک آنرا که این مرکب  
شد زینا ما از و فعل نکو  
تر و زردان دین و احسان

گر نیندی هزاران بار پس  
بگره حله بوجها بازی کنند  
بگره خاک و باد و آب و هر شرآ  
استن من عصمت و حفظ تو  
جمله کان کیده از و برد و خند  
هین از و خواهد تی از غیر او  
انکه معرض راز رفتارون کند  
هدیه شاعر چه باشد شعیر  
پیش شان شعری به از صد ملک  
سوی کب و سوی عصب و حیر  
تا که اصل و نسل او را بر دهند  
حلق تا بر صورت خود کرد حق  
خاصه مرد حق که در فعلت  
این مثل از خود گویم ای رقیق  
رفت شاعر سوی آن شاه و برد  
طالمان مردند ما ندان طلبها  
نام نیک از و فعل نیک دان  
وای آنکو مرد عیالش نمود

برودن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت  
جست و جوی آزموده بهتر است  
حاجت نورا بدان جانب بم  
یولهنون فی احوال هم لید  
و التنا ما وجدنا لک لیک  
جمله مالان مثل آن دیان فرد  
عاقلان جان کی کشیدش پیش  
ذوق و شوشتش را عیان اندر عیان  
مایه زویا بند هم ری هم بهار  
جگر مستوی بین آن دوست  
دادن حاجت از و بوختند  
آب رویم جو مجو از خشک جو  
رو بد و آری بطاعت چون کند  
پیش محسن آرد و نهد کرو  
خاصه شاعر کو که آرد ز فقر  
جان نهاده برکت از صحن مل  
در بیان فضل او سب نهند  
وصف ما از وصف او کرد  
پر شود زان باد چون خنک  
سرکش شو چو املی و معنی  
شعر از شکر احسان کان نمود  
وای جانی گو کند کرو دغا  
پس نردست اویقین بنکریان  
تا نپندار بر مرکب او جان برود  
وام دارست و قوی محتاج نند

برو شاعر شعری شهبان  
شاه هم بر خوی خود گفتش هزرا  
بر مقام او وزیر نورس  
من ربع عشر آن ای مختتم  
بعد شکر کلک خامی چون کند  
انچه از خاکش در هم از راه من  
از تریاگر سپرد تا تری  
گفت او او دو صد میدویس  
پس سخنش صاحب اندر اشطار  
تا که اندر اشطارشش پر شد  
اشطارم کشت باری کوبد  
کما پنهان نقد و چنان بسیار بود  
که مضاعف زو همیشه این  
رفت از صاحب راد رسید  
ما بعد جلا از و این هدیه را  
چیت نام این وزیر جامد کن  
آن حسن نامی که از یک کلک  
بر چنین صاحب چو شصه اصفا کند  
چند آن فرعون میشد نرم و اگر  
آن کلامی که بدای سنک کشید  
چون بهمان که وزیرش بود  
چون بهمان مشورت کردی در آن  
همچو سنک منجینی آمدی  
عقد تو مغلوب دستور هو است  
کین نبر جایست بن از جا شو

بر امید بخشش و احسان بار  
چون چنین بد عادت اشهبان  
گفته لیکن بخت بی رحم خویش  
مرد شاعر را خوش در ارضی کنم  
بعد سلطانی که آنی چون کند  
در ر باید همچو کارک از چمن  
نرم کرد چون به بند او مرا  
تو بمن بگذار و آن بر من نویس  
شد زمستان و دی و آمد بهار  
پس زبون این غم و تیر شد  
تا به این جان مسکین از گرو  
اینکه در اشک دست خار بود  
کم همی استاد بخشش را خطا  
صاحبی سلاج در ویشان رسد  
بستیم ای خیمه با جلا  
قوم گفتندش که نامش چنین  
صدور برو صاحب آمد وجود

ما زین شعری پراز دور دست  
لیک این بار آن وزیر پر وجود  
گفت ایش خراجها داریم ما  
خلق گفتندش که او از پیش است  
گفت بفتارم در اندر فشار  
این بمن بگذار کا ستادم در  
گفت سلطانن بر و فرمان ترا  
جنس او و همچو او سید هزرا  
شاعرش چندا که حاجت می نمود  
گفت اگر زرنه که دشنام دهی  
بعد ازش داد ربع عشر آن  
پس بگفتندش که آن دستور را  
این زمان اورفت و حسان بر او  
رو بکیر این را وزیر نجاش کز  
رو با ایشان کرد و گفت ای  
گفت یارب مام آن و نام تن  
این حسن کز ریش رشت این حسن

مانستن بد را فی این وزیر دون در افساد  
مروت شاه بوزیر فرعون  
یعنی نامان در افساد قابلیت  
فرعون بند موسی علیه السلام

پس کفیتی تا کنون بودی خدیو  
هر چه صدر و زان کلام خوش خطاب  
ناصحی زبانی بندت دهد  
و ای آن شه که وزیرش این بود

مانعش گشتی مدام آن بخت جان  
آن سخن بر شیشه خانه آورد  
در وجودت ره زن راه خدا  
بیت چندان با خود آید شو

بر امید و بوی اگر ام نخست  
بر براق عزز دینار فته بود  
شاعری را نبود این صلح هزرا  
ده هزاره ی زین دلا در برده است  
تا شود زار و زار از اشطار  
که قاصدا که بود هم آتشین  
لیک شادش کن که نگو کوی با  
تو را کن ما من و بر من گذار  
صاحبش در وعده علت میفروود  
تا به حاجتم ترا باشم ره می  
تا شاعر اندر اندیشم کران  
رفت از دنیا خدا مرزش و نا  
او بعد و اسحق ولی احسان نزد  
تا کیر با تو این صاحب سیتز  
از کجا آمد بگو سید این عوان  
کی کی آمد در بیخ ای رب دین  
میتوان با فیذای جان صد کن  
شاه و ملکش را ابد رسوا کند  
چون شید و ز موسی آن کلام  
از خوشی آن کلام بی نظیر  
مشورت کردی که گفتش بود خو  
بنده که در زند چو شسی را بر یو  
ساختی در کیم او کردی ضراب  
این سخن را اولفن بر هم زند  
جای هر دو در قبح پر کین بود

<p>شاد آن شاهی که او را دیکر چون سلیمان شاه و چون پس و طلعات بعض فوق بعض همچو جان باشد که صاحب چو عقل خرد را وزیر خود کبیر کین هو پر صومر و حالی بن بود که نفر ساید نیز در خوشتران</p>	<p>باشد اند کار چون صفت وزیر نور پر نورست و جبر پر عبیر نی خرد یار و نه دولت و ز غم عقل فاسد روح را آرد عقل عقل کل را سزای سلطان عقل را اندیشه یوم الدین بود باد هر احسن طوم آختم دور از آن</p>	<p>شاه عادل چون قرین او شود شاه فرعون و چو با مانش وزیر من ندیدم جز شقاوت در لیا انفرتش معقور چون باروت مرهور او تو وزیر خود ما عقل را رو دیده در پایان کار در چه عقل است با عقل دگر</p>	<p>نام او نور علی نور این بود هر دور او بود بد بختی کزیر گر تو دیدستی رسان ازین سلام سحر آموزد و صد طاغوت شد که بر آید جان پاکت از نسا بهر آن کل میکشد و برنج حنا یار باش مشورت کن ای پدر پای خود بر اوج گردون مانی ملک بر دو ملک را ام کرده صورت اند تر و یوی مینود از سلیمان تا سلیمان فرقت صورتی کردست خوشتر بر این صورت او را اند از اعتبار که بود تیز و عقلش غیب جو باز کونه میروی ای که خطاب هست در پیشش بدتر سر کجا که خود همی تهیم سنب این مکن سجع مر این ادب را تا بگویم شرح این وقتی دگر نه از لقب و ز نام در معنی کزیر مسجد اقصی باز کن تمام بسیلیمان ز ابر و مسجد مزور ساخت مسجد او فارغ شد تمام کامی در مسجد اقصی شد حاضر اند مسجد اقصی شد</p>
<p>شستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو که خود را سلیمان و او را نام کرد</p>			
<p>او چون بداریست این همچون دیو را حق صورت من داده دیو شان از کمر این میگفت هیچ سحر و هیچ تلبیس و غل باز کونه رفت خواهی چنین تو اگر بخشیرت را بر ده و ریغظت مانیم اورا بسین که روی من شرح این پس جانفرا نام خود کرده سلیمان بنی پس پرس از جد او و فعل او شد تمام القمه مسجدی فتوا چون سلیمان نبی شاه امام هر صباح او را و طیفین هر صبح با چون سلیمان آمد</p>	<p>همچو آنکه زین حسن آن جن تا بنید از دشوار او کس است سینود این عکس در لهای می بندد پرده بر اهل دول سوی دوزخ اسفل اندر فلین دو زخی چون ز حور را خنده نچه مانع بر آید از زمین که بودی غیرت و رشک خدا روی پوشی بکیند بر بر غبی در میان جد و فعل او را بگو</p>	<p>دیو میگفتی که حق بر شکل من گر پدید آید بد عجز ز نهی نیت بازی با منیزه خاصه او پس میگفتند با خود در جواب او اگر مغرول گشتت و فقیر با پیشش عارض و طاق و طرب که نه این سر مر این سوز را هم قاعت کن تو بنیدر انتقاد در که نورست و از نام خیز کار هر کس نیست این در کش نام</p>	<p>دیو میگفتی که حق بر شکل من صورتی کردست خوشتر بر این صورت او را اند از اعتبار که بود تیز و عقلش غیب جو باز کونه میروی ای که خطاب هست در پیشش بدتر سر کجا که خود همی تهیم سنب این مکن سجع مر این ادب را تا بگویم شرح این وقتی دگر نه از لقب و ز نام در معنی کزیر مسجد اقصی باز کن تمام بسیلیمان ز ابر و مسجد مزور ساخت مسجد او فارغ شد تمام کامی در مسجد اقصی شد حاضر اند مسجد اقصی شد</p>
<p>در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان در کستن عفا قیر در مسجد و با حضرت سخن در آمدن</p>			



<p>آن زبان و سود تو کو برکت نام من است بر لوح قسط عالم و دانا شدند و محنت عقل و حس را سوی میسره گما لیک صاحب حق تعلیمش در آنها و آموختن بی اوستا پیشه بی اوستا حاصل شد کی ز فکر و حیل و اندیشه بود کی نهادی بر سر او با پس را بر گرفته تری می آمد دوان ز و زاع مرده را در کور کرد که بود زاعی ز من افزون بطن عقل زاع است او کور مردگان کو کورستان پر دنی سوی باغ سید مدد رسد قضای تو باز گوید با تو انواع نبات فکر با اسرار دل را و نمود نخه از من گریزد همچو دزد جذب صادق بی چون جذب کا تو شش می بین مهارت برین سخه دیو بستنی می شود پای خود و پس کشیدی کبریز یادادی شیرشان از جاموس چیت دولت کین دو او با عیش اندیم بر تو پوشیده شده</p>	<p>توجه داری و چه نام تو چیست من مرین راز هر مرد و اثرشگر آن طبعان از سلیمان زان کیا این نجوم و طب و حی این است قابل تعلیم و فہمت این مرد ہیچ حرفت را بہین کین عقل دانش پیشہ ازین عقل اربدی</p>	<p>پس کفقی نام و نفع خود بگو کہ من آزا جانم و این را حاکم شرح کردی ضرر نفعش ای کیا جسم از رنج می برد خستند جز پذیرای فن و محتاج نیست اول اولیک عقل آزا فو ہیچ پیشہ رام بی استانت</p>	<p>نویکای رسته دیدی اندر پس کفستی هر کیا ہی فعل و نام پس سلیمان با جیکمان زان کیا با کتہای طبیعے ساختند عقل جزوی عقل استخرج جز حرفتایقین از وحی بود کہ چه اندر کرموی اشکاف کندن کوری کہ کتر پیشہ بود کہ بی این فہم بر قاسل را کہ بجای غائب گنم این کتہ را از ہوا زیر آمد و شد او بطن و فن کردش پس پوشید شکر عقل کل را گفت با زاع ابصر جان کہ او در جالہ زاعان برد کہ روی رود در پی عقلمانی توسلیمان وارد داد او بدہ در زمین کہ نشکر و ز خود نیست کہ سخن کش نمم اندر سخن ستیع چون نیست خاموشی بہت میروی کہ کرہ و کہ در شد کہ شدی محسوس جذب مہار وہ پی او کی شدی چون اسیر کا و کہ واقعت ز قصابان بدی در بخوردی کی علف ہضم شدی اولش دود و باخزلت بخورد</p>
<p>آموختن پیشہ کور کئی قاسل را از زاع پیش از کور در عالم کور سیکنے و کور بودہ</p>			
<p>دید زاعی زاع مرده در دوان پس بچکال از زمین انجخت کرد گفت قاسل آہ شہ بر عقل عقل باز اغت نور خاصک ہین مرد اندر پی نفسی جو زاع نویکای ہر دم از سودای تو ترا کہ خاک این زمین با نبات پس زمین دل کہ نفس کرد بود اور سخن کش با یرو پی رنج مرد جیش ہر کس بسور عاذت اشتری کوری مہار نور ہین کہ دیدی کو سوی سک نی رود در پی او کی شدی مانند چیز یا بخوردی از کف ایشان سبوس پس ستون این جہا خود غفلت تو بجد کاری کہ بگرفتی بدست</p>	<p>این بخون و خاک در خستہ را از پی تقسیم اورا کور کن زاع از الہام حق بدعانک عقل جزوی میکند ہر سو نظر زاع اورا سور کورستان سوی قاف و سجد قضای دل پی بر زوی پای رد بروی نہ ترجمان ہر زمین بنت و بست صد ہزاران کل برویم زمین چمن نخہ از نا اہر کہ پوشی بہت رشتہ بیدانی و آنخت می کشد پس غاندی این جہان دار اقرأ پای خود را و کشیدی طفل و کی پی ایشان بدان دکان شد کہ ز مقصود علف واقفت ہز دین ویرانہ نبود مرگ خن</p>	<p>از ہوا زیر آمد و شد او بطن و فن کردش پس پوشید شکر عقل کل را گفت با زاع ابصر جان کہ او در جالہ زاعان برد کہ روی رود در پی عقلمانی توسلیمان وارد داد او بدہ در زمین کہ نشکر و ز خود نیست کہ سخن کش نمم اندر سخن ستیع چون نیست خاموشی بہت میروی کہ کرہ و کہ در شد کہ شدی محسوس جذب مہار وہ پی او کی شدی چون اسیر کا و کہ واقعت ز قصابان بدی در بخوردی کی علف ہضم شدی اولش دود و باخزلت بخورد</p>	<p>از ہوا زیر آمد و شد او بطن و فن کردش پس پوشید شکر عقل کل را گفت با زاع ابصر جان کہ او در جالہ زاعان برد کہ روی رود در پی عقلمانی توسلیمان وارد داد او بدہ در زمین کہ نشکر و ز خود نیست کہ سخن کش نمم اندر سخن ستیع چون نیست خاموشی بہت میروی کہ کرہ و کہ در شد کہ شدی محسوس جذب مہار وہ پی او کی شدی چون اسیر کا و کہ واقعت ز قصابان بدی در بخوردی کی علف ہضم شدی اولش دود و باخزلت بخورد</p>

<p>زان همی تانی بر دنتن بجار          بر تو گردید شدی زو عیب شن          پس پوشید اول آن بر جان          این پشیمانی قضای دیگرست          نیم عمرت در پشیمانی رود          و زرداری کار نیکو تر بدست          بدانی چون بدانی نیکست          چون بدی عاجز پشیمانی چیست          عاجزی با خویشستن در هر روز          و نمودی غلت آن آرزو          و ان دگر کاری گزان کاری نغزو          عیب کاینک را نماند با          قاعده هر روز را محبت شاه          دل بپند سرمدان چشم صیغه          صوفی در باغ از بهر کشاد          پس فرود رفت او بخود اندر تقو          که چو چسبی آخر اندر زکر          گفت آثار شدت ای لوی لوی          آن خیال باغ باشد اندر آب          که بودی عکس آن سر و سر          جمله معزوران برین عکس آمده          چون خواب غفلت آید شان          ای خنک آرزو که پیش از مرگ          نوکیای دید اندر کوشش          دید پس تا در کیا می سبزوتر</p>	<p>که پوشید از تو عیش کرد کار          زور میدی جانت بعد از شیر          تا کنیم آن کار بر وفق قضا          این پشیمانی بهل حق پرست          نیم دیگر در پشیمانی رود          پس پشیمانی بر فوت چه است          صدر از ضد توان دید ای قضا          عاجزی را باز جو که جذب کست          و انجمنی بپوشیده باشی با غرور          خود میدی جان تو زین جسته          زان بود که عیش آمد در ظهور          تا کردیم از روشش سر و همیا          قصه صوفی که در میان گلستان سر بر          زانو مراقب بودی بارش که گفتند          سر برار و نقش شرح کن گلستان و ریاضین          و مرغان و آثار رحمت الله تعالی          این درختان بن و آثار خضر          آن برون آثار آن است و بس          که کند از لطف آب آن صفا          پس سخنانی از روشش دار انوار          بر کمانی گین بود جنت کبره          راست چند و چه سود است          یعنی او از اصل این بز بوی          قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و          نمکین شدن سلیمان علیه السلام چون سخن</p>	<p>همچنین هر فکر که گری دران          حال کاخ زو پشیمان میسوی          چون قضا آورد حکم خود بدید          و رکنی عادت پشیمان خورد میسوی          ترک این فکر و پشیمانی بگو          که همیدانی ره نیکو پرست          چون ز ترک فکر این عاجز شدی          عاجزی بی قادری اندر جان          همچنین هر آرزو که میرسد          که نمودی عیب آن کار و ترا          ای خدای رازده ان خوش سخن          هر آن عادت سلیمان است          امر حق بشنو که گفت انظر          با عنا و سبزه در عین جان          با عنا و میوه اندر دست          این غرور آنست یعنی این خیال          سیکرین از حصول با عنا          پس کجاستان غرور افتاد و          همچنین روزی سلیمان اقصا          قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و          نمکین شدن سلیمان علیه السلام چون سخن</p>	<p>عیب آن قدرت شکر از تو پشیمان          که بود این حالت اول کی رود          چشم و اگشت و پشیمانی رسید          زان پشیمانی پشیمان بر سو          حال کار و یار نیکو تر بگو          و زرداری چون بدانی گین بدست          از کند نگاه هم عاجز بدید          کس نمیده است و نباشد این          تو عیب آن حجاب اندر دور          کس نزدی گش گش آن نور          عیب کار بد ز پنهان کن          رفت در مسجد میان روی نشین          که بپند مسجد اندر نوکیا          آن حسابش که رسد از عمارت          صوفیانه روی بر زانو نهاد          شد ملول از صورت خوابش          سوی این آثار رحمت آرد          بر برون عکس چون آب روان          عکس لطف آن برین آب است          هست از عکس در او جان جان          بر خیالی میکند آن لا عنا          تا قیامت زین غلط و حسراه          شد عبادت مسجد اندر ای قضا          رسته بروی دانه همچون خوشه          میرود آن بنبرش نور از لعل</p>
--	---	---	--

پس سلامش کرد و در حال اشک  
گفت نامت صیبت کوی و نام  
من که خردم خراب منزل  
گفت نامن هستم این مسجدین  
پس خراب مسجد ما پیکان  
یار بد چون رست در تو به راه  
عاشقا خروب تو آمد گری  
چون کوی جاہلم تعلیم ده  
نی بهانه کرد و نی تزویر حجت  
رنک رنک است صبا غم  
بر دست جبر تا کی بر جبه  
چون بود اگر راه با چندین  
پست مرده جنگ میگردی  
کی چنین کوی کسی کو کویست  
داند او کوی کجاست و محرم است  
بل سباحت یار ما کن کبروین  
عشق چون کشتی بود بهر خوا  
عقل قربان کن بر شمس  
که بر ایم بر سر کوه مشید  
چون باشد نقش بر جان ما  
کاشکی او آشنایان دوستی  
یا بعل نقل کم بودی کوی  
چون قیتم با وجود آب دهن  
الکسیر الخیر الی ای بدر  
الهی بی کوی بسحر کی در لوان

آمد و خاصیت و نام خود بگفت

گفت خردت ای شاه جهان  
بدم بیاد این آب و کلم  
در خلل ناید ز آفات زمین  
بنود الا بعد مرگ بدان  
این از و بگریزم کن گفت کوی  
چو طفلان سوی گز چون مرغی  
اینچنین انصاف از ناموت  
نی لوامی که و حیلست بر فرا  
اصل صرم و آفت و لغم توئی  
اختیار خویش را کیوسر نی  
که تو در عصیان همی امی  
کت همید او ندیدان دیگران  
چون چنین جنگ کسی کوی ریت  
زیر کی زالمیس عشق از آدم  
نیت همچون نیت جو دریا  
کم بود آفت بود اغلب خلاص  
جسی اند که که اندام کفی  
منت تو هم پر امید کشید  
چو که شکر و قشش کوی خدا  
تا طمع در نوح و کشتی دوستی  
علم و حی دل بودی از ولی  
علم نقلی بدم قطب زمان  
به بر این گفت سلطان بشر  
الهی بی که شقاوت مال جو

او جوشش گفت و شکفت از جوش  
گفت من رستم مکان ویران  
که اجل آمد سفسر خواهد نمود  
مسجد قصی مخمیر کی شود  
یار بد خروب هر جا مسجدت  
مرزا و مسجدت را بر کند  
تا نزد دوازده تو این استاد  
اربا گفت و ظلمنا پیش ازین  
که بدم من سرخ رو کردی تو زرد  
تا کردی جبری و کز کم سینه  
با خدا در جنگ و اندر گفت  
کس جان رقصان رود در کمر  
کی زنده طعنه مرا بر بچاکس  
هر چه غفلت خواستاری ای  
کم در غرق است او پایان کما  
در ربا جمعیت در یار او گاه  
زیر کی ظنت و حیرانی نظر  
که غرور شن و نفس زیر کش  
که خدا هم منت او میکشد  
که نهادن منت او را میرسد  
تا چو طفلان جنگ دره در زرد  
جان و حی آسای او آرد عتاب  
رستگاری زین الهی پایی و بس  
الهی شوی تا با نازدین در دست  
باشد اندر کردن او طوق دوست

الجهانم آن زمان دست بر  
عقلها آنسو فرستاده عقل  
نیت آنسو بخت بگردان  
اندرین ره ترک کن طلاق طریقت  
گردد و شب که در زشت و زلف  
خود صلاح اوست این سرگشته  
چون سلاش بت و عقلش نیت  
بد که راه علم و فن آنجستن  
تسخیر او در کف زکی است  
پس غرا زین فرض شد بر موی  
آنچه منصب میکند با جهلان  
جمله صحیح اماره گردد بر شو  
مال و منصب نالی کار و بخت  
شاه را در خانه بیدق نهند  
ره نینداند قلاووزی کست  
که بیانات ماه بنام ترا اند  
احتمال سرور شدست و بنام  
خواند منزل نبی رازین سبب  
هین مشو پنهان ز تنگ تنگی  
پی فروخت روز روشن بهم  
ره شناسی می باید با باب  
حضر و مستی خوش هر کشتی تو  
وقت خلوة نیت اند جمع  
طالعمان چون مکان بر بد تو  
هین بگذاری شمار بخور را

از کف ابله و زرخ یوسف نظر  
مانده آنسو که معشوقست کول  
گردد باغ و عقل و دیدشت و باغ  
تا قلا و زشت بنجسد تو محجب  
پیشه او خستن اجسام پاک  
تا در جهان ریزه اش زین شوم

عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
زین سر از حیرت که این عقلت رود  
سوی دشت از دشت کجاست  
هر که او بی سبب بچند دم بود  
سر کوب آرزو که سرش این بود  
و آستان از دست دیوانگان

پایان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید کبریا فیض است  
و چون شمشیر است افتاده بر دست راه زن

به که آید علم ناکس را بدست  
تا ستاند از کف مجنون سنان  
از قضیوت کی کند صدر سلان  
چونکه جاهل شاه حکم مر شود  
طالب رسوائی خویش است  
اینچنین باشد عطا کا حق دهد  
جان زشت او جهان سوزی کن  
ماه را هرگز نید آن مضرا

علم و مال و منصب و جاه و قرآن  
جان او مجنون تنش شمشیر او  
عیب او محض است چون آنکس  
چون قلم در دست گذاری بود  
یا کند بخل و عطا نام دهد  
حکم چون در دست کراهی قضا  
ظفر آه فقر چون پیری گرفت  
چون نمانی چون ندیدستی بچهر

پایان تفسیر ایست یا ایها المنزل

که بدون آن کلیم ای بو الهرب  
که تو داری شمع و شی شمشیری  
پی ناپست شیر اسیر از نیت  
هر بر هر خاصه اندر راه آب  
همچو روح الله کن تنهاروی  
ای هری چون کوه قاف و تو همان  
بانگت میدارند سوز صدر تو  
تو ز خستی که عصبائی کور را

سگرش از کلیم و رو سپوس  
هین تم الیالی که شمع ای همام  
باشش کشتیان درین بحر صفا  
خیز نیک کاروان ره زده  
پیش این جمعی چو شمع آسمان  
بدر بر صدر فلک شد شمشیر روان  
این مکان که ز زامر انصتوا  
نی تو کفتی قاید لسمه براه

عقلها باری از ان سوئی کست  
هر سر سویت سر و عقلی شود  
سوی باغ آئی شود نکلت رود  
جنبشش چون جنبش کردم بود  
خلق و خوبی مستمرش این بود  
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح  
دست او را در نه آرد صد کردند  
دادن تنی بدست راه زن  
فتنه آورد در کف بد کو هر ان  
و آستان شمشیر زان زشت  
مارش از سوراخ بر مخرج شمشیر  
لاجرم منصور برداری بود  
یا سخا در بنا موضع نهند  
جاه پندارید و در جاهی قضا  
پیرو از اغول او پیری گرفت  
عکس مد در آب هم ای خام غم  
عاقلان سر با کشیده در کلیم  
که جهان جسمیت سرگردان تو  
شمع اندر شب بود اندر قیام  
که تو نوح نمانی ای مصطفی  
هر طرف غولیت کشتیان شد  
انقطاع و خلوق آری را بان  
سیرانگه از دوازده بانگ مکان  
از سفر و عوج کنان بر بد تو  
صد ثواب و اجر باید از آله

هر که او چنان کام گوری را کشد  
کار نادی این بود تو آویستی  
هر که در کرد تو دارد دل کرد  
عقلها از نور من آسود خفتند  
آن چراغ او پیش هر صدم  
چون کواکب اینست و قتی رخسار  
در نگرای سائل محنت زده  
و نباشد اهل این ذکر و وقت  
ای در بقا وقت خرم گاه شد  
تیز بازی اندین کوی تنگ  
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام  
چون جواب الحق آمد خاشی  
از کمال رحمت و مبع و کرم  
بود شاهی بود او را بند  
گفت شاهنشاه جبرائیل  
عقل بودی که خود کردی  
پس بگوید خرد که یک بندم است  
گر بیدی ترند آنچه شرم کرد  
در زجرم بنده پای آنکه بی  
در نه تنیدی ز بند آن ذوالنور  
در حدیث آمد که یزوان مجید  
یک کرده را جمل عقل و علم و خود  
غیت اندر عرشش هر صدم  
یک کرده دیگر از دانش تویی  
اونه خند جز که صفت و علف

گشت آرزیده و یا بد شد  
تا تم آخر زمان از اشاد فی  
کردشش را من ز تم تو شاد شو  
کمر با از کمر من آموختند  
خود چه باشد ای معین پیغمبر  
رتختی سازی ساز پیش از دست  
زین قیامت صد جهان قائم شد  
پس جواب الاحق ای سلطان  
لیک روز از بخت با سگاه شد

پس کس تو زین جهان پست سر  
این روان کن ای امام متقین  
بر سر کوریش کوریهانم  
صیت خود آلا حق آن ترکمان  
خیز در دم تو بصور سهنک  
هر که گوید کوی قیامت ای صنم  
در نگرای سائل رواری یقین  
ز آسمان حق سکوت آید جواب  
وقت تنگ و فضای این کلام

در بیان ترک الجواب  
جواب بران سخن که جواب  
الاحق سکوت شرح این  
هر دو درین قصه گفته شده است

مرد عقلی بود و شهوت  
در بکنند نامش از خط برزند  
آبیدی جرم خود گشتی معانی

خوردای خدش بگذشتی  
عقل او کم بود و حرص او قدر  
چون خری پاست تند از خری

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام  
که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب  
فیهم العقل و خلق البهائم و رکب  
فیها الشهوت و خلق سبب آدم  
و رکب فیهم العقل و الشهوت  
فن غلب عقله علی الشهوة فهو علی  
من ملائکته و من غلب الشهوة علی  
عقله فهو ادم من البهائم

از تفاوت غفلت از سر  
زین سو مهت آدمی دو آب

جوق کور از اقطار اندر قطار  
این خیال اندیشکار از آلیقین  
او شکر ندارد دوز هرش هم  
پیش پای تیره پستان جهان  
تا هزاران مرده بر روی دشت  
خوش بنا که قیامت یک سنم  
زین قیامت صد جهان قائم  
چون بود جان و عالم استجاب  
تنگ می آید بر و عمر و دام  
نیزه باز از اهی اورد به تنگ  
تنگه صدره ز وقت ای غلام  
این در از برید سخن چون می  
مید هر شور در باران و نم  
بد سکا لیدی نکونداشتی  
چون چرا کم دید شد تند و صر  
هر دو پایش بسته کرد و بر  
خود بدان کان دو فعل اول  
بند بر دستش بستندی بود  
خود ز بند دست پای این شد  
اونه خرد بودی بدی شیر خور  
خلق عالم راسته کونه آفرید  
آن فرشته استوند از جبر  
نور مطلق زنده از عشق خدا  
همچو حیوان از علف در جوی  
از فرشته نمی و نمیش خضر

<p>نیم خود مایل سیخه بود عقل که غالب شود پس شد قرون آن دو قوم آسوده از جنگ و یک کرده مستغرق مطلق شده است از ریاضت رسته در زهد و جهاد و مصحف جبرئیل در ایشان بود زراع کرد چون پی زراغان رود او ز حیوانها فروتر جان کند جامعهای زرکششی را بافتن کان قتلق یا بهین دنیا ستش بهر استبقای حیوان چنرود پس همین ترکیب حیوان لطیف روح حیوانی ندر غیر نوم چچوس آنکه خواب از روبرو ز که استعداد تبدیل کرد باز حیوان از چو استعدادت که طایر خورد او افیون شود روز و شب در جنگ و اندک کشش چچو مجنون در تنازع با شتر چچو مجنونند و چون به پیشین میل مجنون پیش آن لیلی رولن یکدم از مجنون ز خود غافل میدی عشق و سودا چو که برودش بد یک ناله پس مراقب بود و چست چون بچو باز آمدی دیدی ز جا</p>	<p>نیم دیگر مایل علوی بود از طایک این بشر در آزمون وین بشرا دو مخالف در غالب چچو عیسی با یک طحی شده است کویا از آدمی او خود نژاد شک بود آن خانه و آن صفت جسم کرد جان چو لوچان شود در جهان باریک کارها کند در نماز قصر در میافتن ره به غم آسمان بر نیستش نام آن کرد این کچان رموز آفرید و کرد باد اشش البیع سهای منعکس از نوم چون شد او سیدار عکس او بود</p>	<p>تا که این غالب آید در بسو شبهت از غالب شود پس گترا وین بشر هم ز امتحان قمت شدند نقش آدم یک معنی حیریل قسم دیگر با خزان طحی شدند مرد که در شخص حن بچان شود ز آنکه جانی کان ندارد دست است کرو تلیسی که او تا نذ تسید خرد و کار بهای علم هندسه این همه علم نبای حسرت علم راه حق و علم نترشش نام کالانعام کرد انقوم را یقطه آمد نوم حیوانی نشا لا صبر غسل بود از زرافین</p>	<p>زین دو گانه تا که این بر نژاد از بهایم این بشر زان کسرت او می شکل و سته امت شدند رسته از خشم بود اوقال و قیل خشم محض و شبت مطلق شدند خر شود چون جان او بی آن شود این سخن حق است صوفی گفته است آن ز حیوان دگر نماید پدید یا نجوم و علم طب و فلسفه که عابد بود کاود استرت صاحب دل داند از ایادش ز آنکه نسبت کو بیقط نوم را انعکاس حس خود از لوح خواند ترک او کن لا حبت الا فلین بودش از پستی و از افوت کرد هر غذائی که خورد مغز خست نیم حیوان نیم حی بارش کرده چایش اولش بهترین که شتر بر خید که مجنون خر یکشد آن پیش و این و اسپین میل ناله پس بی طعلش دو ان ناله کردیدی و واپس آمدی عقل را سودای لیلی در بود رو پس کردی که بی درنگ ماند مجنون در زرد سا امان</p>
<p>در تفسیر و اما الذین فی قلوبهم مرض فرادهم جبال من سهم عذر او اندر بهیرو سیت سکت و بی عقلی افشردن چایش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناله میل مجنون سوی شتره میل ناله سوی گره چنانکه مجنون گفت هو انما تستی خلقی و تدمی الی الی و این و یا اختلفان</p>	<p>از چو استعداد شکان به سزا ماند یک قسم دگر در اجتهاد انکه او باشد مراقب عقل بود فهم کردی ز آنکه غافل گشت و د در سه روزه ره بدین احوالها</p>	<p>انکه او باشد مراقب عقل بود فهم کردی ز آنکه غافل گشت و د در سه روزه ره بدین احوالها</p>	<p>انکه او باشد مراقب عقل بود فهم کردی ز آنکه غافل گشت و د در سه روزه ره بدین احوالها</p>

گفت ای ناچه چو مرد و عاقبت  
این دو همه یکدگر راز اهن  
جان کشاید سوی بالابالها  
روزگارم رفت زین کون  
راه نزدیک و بیازم سخت  
تنگ شد پیر سیاهان فرخ  
چون چنان انچه خود از دست  
زین کند نفرین حکیم خوش من  
کوی شو میگرد بر پهلوی صدق  
اینچنین میریت نشان جنس  
فقه کوه کن برای آن غلام  
فقه پر جنگ پرستی و کین  
کالبد نامه است اندروی مکره  
گر نباشد در خورد آزاره کن  
نامه بخشاون چو دشوار است و  
باشد آنقدر است و اعی عامه را  
است آن عنوان چو اوزار زبان  
چون جوال بر کنانی میبری  
ورنه خالی کن جوالست از سنگ  
زشت بنود کین جوال مندیگ  
چون نمی تانی که بر لعلش گشتی  
یک قصه می زدا بر چیده بود  
تا شود ز رفت نماید آن عظیم  
ظاهر دست در چون عله پشت  
در وی سوی در سر کرده بود

ماد و ضد بس هر فالایعیم  
گروه آن جان کو فرو نماید زین  
در زد دهن در زین چکا لها  
همچو تیه و قوم موسی سالها  
کیشتم زین سوار سیر  
نخوشتم انچه اندر سنگ کا  
از نقصان آن بکله پیش بگمت  
بر سوار کوفرو نماید زین نه  
عظ غلطان در خم چو کان عشق  
کان فرود از اجتهاد حق و این

مست بر و قفس من هر دو هما  
جان ز صحر عشق اندر فاقه  
تا تو با من باشی ای مرد و وطن  
خطو تین بود این ره تا وصل  
سرگون خود از زشت تر بکنند  
اینچنان انچه خود از سخت تر  
پای را بر بست و کفما گوشوم  
عشق مولای کم از لیلی بود نه  
کین سفر زین بس بود جز خدا  
اینچنین خدمت زین هر خدا

بشستن آن غلام قصه شکایت  
نقصان حبسری سوی پادشاه

است لایق شاه را انکه بس  
نامه دیگر نویس و چاره کن  
کار مردانت ز طفلان لعب  
تا چنان دهند متن نامه را  
متن نامه سیندر کن امتحان  
زان نیاید کم که در وی بگری  
باز خود را زین بکار و تنگ

گو شتر و نامه را بخشا و بخوان  
یک فتح نامه متن زب مدان  
جمله بر فهرست قانع گشته ایم  
باز کن سر نامه را کردن متبا  
که موافق است با است  
تا چه در هر دو جوال از تیغ و خوش  
در جوال آن کن که می باید کشید

حکایت آن فقیه باد ستار بزرگ  
و آنکه بر بود دستارش و بانک میزد که باز نش کن  
و بیین که چه سیرری انگاه سیر

چون در آید سوی محضر در حلیم  
چون مناقق اندرون در سواد  
تا بدین ناموس باد او فتوح

ژنده از جا بیا پیوسته  
پاره پاره دلق و پنبه و پوتین  
دره تاریک مردی جابر کن

کرد باید از تو صحبت احتیاً  
تن ز عشق تجارین جو ما قسه  
بس ز لیلی دور ماند جان من  
مانده ام در راه اکنون شست  
گفت سوزیدم ز غم تا چه چند  
که محفل گشت جسم آن دلیر  
در خم چو کانش غلطان میدم  
کوی گشتن بر او اول بود  
وان سفر نامه باشد سیر  
که نهادش فضا صحر و آهلام  
که سوی شته بر پشت او پیام  
میفرست پیش شاه مازنین  
پین که عرض است در خورد شاه  
ورنه هر کس سر دل دید عیان  
زا که در صحر و هوا آغشته ایم  
زین سخن و الله اعلم بالصواب  
با مناقق و اربنود کار تو نه  
که همی از زک شیبند را گش  
سوی سلطانان و شانان رشید  
یکشوی و باشد آن هم مرده یک  
همی بر سر که هم جنس قینه  
در عماره خویش پیچیده بود  
ظاهر دستار از آن مرده است  
در دون آن عماره بد و فین  
مشرق استیاده بود از بهرفن

دو چارم

<p>در بود او از سرش دستار را          اینچنین که چار پرده می برید          چونکه بازش کرد آنکه میگفت          بر زمین زود خرقه را گای بی عیا          شرم نماند مرا زین زنده با          همچنین دینا اگر چه خوش شخت          اندرین کون و فساد ای و ستا          کون میگوید پامن خوش شیم          ای ز خوبی بهاران لب کران          روز دیدی طلعت خورشید خوی          گوئی از حسن شد مولای خلق          ای بیدیه لوت های پر بخت          بر طبق کوشش و زمی ز جوت          پس این رشک استادان شده          حیدری کاغذ صفت شیران رود          زلف و جعد شکار عقل بر          زانکه او نبود پیدا و ام را          طوق زین و حایل پن به          هر که آخرین ترا و مسعود تر          تاباشی همچو اسیس امور          فضل مردان بر زنان ای و کجا          فضل مردان بر زن ای ای ای          از جهان دو بانگ می آید بصد          بانگ خار و بانگ اشک و شو          بانگ اشک و ز که انیک کل فو</p>	<p>پس داند با ساز و کما          باز کن آن هدیه را که می برید          صد هزارش زنده اندر و بخت          زین و غل مار ابر آوردی ز کار          از و غل بکنم دم ای بر دغا          نصیحت دینا اصل دینار را          بزبان حال و سوغاتی خود را و نمودن          بوقاطع و ارضاع دارندگان از و          و نخواستن خویش          مرگ او را یاد کن وقت خوب          بعد فر داشت صرف رسوای خلق          فضلا آنرا بن در آب ریخت          برسد که جلوه و نظری دوت          در صنعت عاقبت لرزان شده          آخر او مغلوب موشی میشود          آخر او چون دنب زشت پیره          پیش تو بر کند بلبت خام را          غل و زنجیری شدت و سلسله          هر که آخرین ترا و مطرد تر          نیم پذیریم نی چون استوری          میت بهر قوت و کب و فیا          زان بود که مرد پایان پن بر          ناگد این را تو باشی سندی          بعد از ان شو بانگ خارش را          بانگ خار و که سوی مالکوش</p>	<p>پس نصیحتش بانگ بر زد کای          باز کن آزاد دست خود و مال          زان عامه زفت نایست او          آنچه تر و درست و کمرت نشد          گفت نبودم و غل لیکن ترا          بدر او دیدی برین خوش طاعت          گرتن سیمین بران کردت شکا          مرخبت را که که آن خویست که          گوید آن و اندر بدن و ام آن          ترست خاری همچو جان          طبع تیز و درین محترف          خوش بهین کوش ز اول با کشا          پس گوید دنیا تیز و یرم و رفیت          همچنین هر جزو عالم می شمر          روی هر یک چون نه فاضل          دیدین آدم و دیدش مذم          ورنه شیر و پل را بر آدمی          مرد کاغذ عاقبت پنی خم است          آن یکی بانگش نشود اتقیا          من شکوفه خارم ای فخر کیا          این پذیرفتی با ندی زان دگر</p>	<p>باز کن دستار را آنکه بر          اینچنان خواهی سپردم حلال          ماندیک که گویند در دست او          که فکذی مر مر او رسید          از نصیحت باز گفت ماجر          بانگ هم نه و سوغاتی پیش گفت          آن و غل کون و نصیحت آن فنا          و آن فسادش گفت در من شام          بنگر آن سردی و زردی تفران          حسرتش را هم بهین اندر حان          بعد پیری بهین تی چون پذیرا          در فریب آن حسن و مرغوبت که          چون شدی تو صیدانه شد نه          آخر اعمش بن و آب از وی جان          چون خبر پیشش بن آخر حرف          و ان خزان رسوایش بن فنا          ورنه عقل من زده اندی کیفیت          اول و آخر در ارشش و نظر          چونکه اول دیده شد آخر بهین          اینچنان دید اینچنان نشین پذیر          عقل بودی بهر قوت ای ای          او زامل عاقبت چون زن          دین و کربانکش فریب شقی          کل بریزد می بانگ شاخ فنا          که محب از غنند محبوبت که</p>
--	--	--	---

باز کن



آن یکی با یک این که اینک حاضر  
چون یکی نین دو جوال اندر شد  
خانه عالی یافت جا را او گرفت  
در جهان هر چیز خیزی می کشد  
برو مقاطیس از تو آسینے  
ست موسی پیش قطبی در نیم  
جان نامان جاذب قطبی شده  
زانکه هر کره بی ما در رود  
آدمی را شیر از سینه رسد  
عدل قنات وقت کرد  
جبر بودی کی پشیمانی بدی  
روز آخر شد سبق فردا بود  
ای بکرده اعتماد و ایتقی  
ذوق چون برقت اندر نور  
زاده دنیا چون دنیا سوخت  
خود و پنجه بخود کی ضد شدند  
نفس چه دست زاز و کشتی  
نفس اگر چه زیر کت و خورده  
نمایند وحی تو غره باشش  
کن سزای دقیق و قال و قیل  
سخنهای ساحران دان حصار  
نور از آن خوردن نشد افزون  
حق ز ایجاد جهان افزون شد  
ست افزونی اثر اظهار او  
گفت موسی سحر هم حیران کنی

بانگ دیگر نیک اندر حشرم  
آن در گرامند و ما در خورشید  
غیر آفتش که نماید مسکنت  
کفر کافر از مرشد رار شد  
ور که بی کبر با بر می سینه  
ست نامان پیش سطلی بر جسم  
جان موسی جاذب سطلی شده

حاضری ام هست چون کرکین  
ای خشک آنکه ز اول آن شنید  
کوزه نو که بخود بوی کشید  
کبر با هم هست و مقاطیس است  
آن یکی را صحبت ایثار خا  
معدنه خرد که کشد در اجذاب  
گرتوشناسی کسی را از ظلام

پسان آنکه عارف را غذاست از نور حق  
که ایت عند ربی بطعمی و یقینی و قوله علیه اللهم  
ابحوج طعام الله  
یحی به ابدان الصدیقین  
ای فی البحوج یصل طعام الله

بروم و بر جالبوس فاسقی  
راه نتوانند دیدن ره روان  
کر چه رو آرد تو آن رو قفا  
معجزات از هم در کی بتند  
اودنی و قبله گاه اودنی است  
بقدرش دنیاست او را مرده دل  
تو بدان مکتوبه طالع باشش  
قوم فرعونند اجل چون آب نیل  
مرک چوبی دان که شد آن اثر  
بل جهان سلنت کو بوده است پیش  
آنچه اول آن نبود اکنون نشد  
تا بدید آید صفات و کار او

قبه بر ساحتی از جناب  
این جهان و اهل او حاصل  
اهل آن عالم چو آن عالم زبر  
کی شود پر مرده میوه آنجهان  
نفسها را لایق است این سخن  
آب وحی حق بدین مرده رسید  
بانگ هستی چونکه از حال نشد  
رونق و طلق و طرب سحر شاد  
جاد و بهار همه یک لغت کرد  
در اثر افزون شده در ذلت نشد  
یک افزون گشت اثر ز ایجاد  
ست افزونی هر ذاتی دلیل

تفسیر قوله تعالی و حسب فی نفس خیفه موسی

نقش آخر از بنه اول بی بین  
کش عقول و مسع مردان شنید  
آن جنبش را آب نتواند برید  
تا تو آهین یا کبھی آبی لبشت  
لاجرم شد بهلوی فخر جار  
معدنه آدم جاذب کند با  
بنگ او را گوش سازیدت امام  
تا بد و خستیش پیدا شود  
شیر خرازیم زیرین رسد  
این عجب که جبرنی و ظلمت  
ظلم بودی کی نک بان بدی  
روز مار اردز کی کنجا بود  
آخر آن خیمه است بر اهری طاب  
برود اندر پوفانی یک دلند  
تا بد در عهد و پیمان ستم  
شادی عقیقی نکرد و اندان  
مرده در خور بود کور و کفن  
شد خاک مرده زنده بدید  
تاب خورشیدی که آن آفل  
کر چه خلع از اکت کردن کسان  
یکجهان پر شب بد از اصبح خورد  
زات را افزونی و افات نی  
در میان این دو ذرات نیست  
کو بود حادث بعلتها علیس  
چون کنم کین خلق را تیرت

اطلس تقوی و نور مؤتلف  
بر سر پرستری عالی بمش  
حشاشان چون جملش از بها  
شاهد شاهد هزاران هر طرف  
پوشنا سازند عاوق در صفا  
کفش خوردم همگی بوی و بو  
از شکاف روزن و دیوار با  
از پیر بر خوان که دیو و قوم او  
در میان ناقدان زرقی متن  
چون شیاطین خلیطهای بخت  
و دم بدم خط و زیانی میکنند  
در سیرت کتر از دیوان شدند  
سزگون از زیر چرخ افتد چنان  
تو اگر شستی و لنگ و کور و کر  
این طبعان بدن و نهش و بند  
تا ز قاروره همی پسند حال  
هم ز نفس و هم ز رنگ هم ز دم  
پس طبعان آئیر در جهان  
هم ز نبضت هم ز نبضت هم ز نبضت  
کافان از دور نامت بشنوند  
آن شنیدی و دستیار یزید  
روز این سلطان تقوی  
بوی خوش را عاشقان کشید  
هم بد آنجا از مشتاق کرد  
آن ز سرودی باز آبی گشت

ایت سحر است اور بر کف  
مجلس و جا و مقام و تبرش  
صد شانی دارد و صد کبر و دوا  
در کواهر چو گوهر بر صدف  
تو بجای نامی و هو کم کن کز ف  
بیزند از سیر که یاده کوی  
مطلع گردند بر سر ارا  
می بر نماز حال انسی سر و بو  
با محک ای قلب دون لایق  
واقفند از ستراد فکر و کیش  
صاحب لقب و شکاف روزند  
روحها که خسیه بر گردون  
کشتی در جنک از خم سنان  
این بکان بر روحهای سر

واریده از جهان عاریه  
مقد صدقی که صدیقان در  
بر بهارش چشمه و نخل و کیس  
بوی سیرد پیاید از دست  
تو طاف از شک کان بوی پنا  
ست دل نازنده خانه کلان  
از شکانی که نذار و هیچ و هم  
از بی که پس از و آگاهیت  
مرحک راه بود بر نقد و قلب  
مسکلی دارند در دیده درون  
پس چرا جانهای روشن در چون  
دیو در دانه سوی گردون درون  
آن ز رشک روحهای لبسند  
شرم دارد و لاف کم زین جان کن

ساکن کلزار و عین جاریه  
جله سر سبزند و شاد و ناز و رو  
وان گلستان و بخارستان  
وز سرور و نایب ای لایق عت  
از دم تو میکند کثوفت راز  
خانه دل را نهان همسایگان  
صاحب خانه نذار و هیچ سهم  
ز آنکه زین محسوس زین شهابیت  
که خدایش که امیر جسم و قلب  
ما ز در دهرهای ایشان سزگون  
پنجره بستند از حال نهان  
از شهاب محرق او مطعون شود  
از فلکشان سزگون می انجند  
که بدی جاسوس است آتش سوی تن  
بر مقام تو ز تو وقت ترند  
که بدانی تو از ان رو اعتدال  
بوبرند از تو بهر که ستم  
چون ندانند از تو به کف  
که بدین آیات شان حاجت  
دید و باشند تر با جاها  
که ز حال بو آکس منین چو  
با میدان صاحب صحرا و دشت  
جان او از باد داده می شنید  
چون عوق بر ظاهرش میداود  
آب هم او را شرب آب گشت

در یافتن طبعان ای الله امراض دل و دین را  
در سیامی مرید و پیکانه و لحن گفتار او  
و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه  
دل انهم جوایس القلوب فجالوهم بالصدق

صد مقم چند در توبی در رنگ  
تا بقدر زاد و بودت در روزند

خرده داون بازید از زادن بو الحسن خرقانی  
پیش از سالها و نشان داون صورت و سیرت او یک پیک  
و نوشتن تاریخ نویسان آنرا بجهت راستی آن

بوی را از باد استساق کرد  
از درون کوزه نم پرودن

این طبعان تو آموزند خود  
بهر کس از زادن تو سالها  
این طبعان تو آموزند خود  
بهر کس از زادن تو سالها

فصل چهارم

چون در دنا رستی شدید  
 گاه سرخ و گاه زرد که سپید  
 ای تو کام جان هر خود گامه  
 قطره بریز بر بازان سبزه  
 اینک سپای حجت خیر  
 کی توان پوشید این می زبردست  
 خود ز آن پوست این گاندر جنگ  
 آن سرخ را بگنجل در کیسه  
 گفت بوی با العجب آمد به من  
 بوی را این میرسد از جان و بس  
 چون اویس از خوش فانی گشته بود  
 آن طبله رسته از ما و منی  
 گفت زین سو بوی یاری میرسد  
 بعد چندین سال نیز آید شهری  
 چیت نامش گفت نامش بوکهن  
 حیل های روی او را هم نمود  
 حلیه روح طبعی هم فانت  
 آن شعاع آفتاب اندر زبان  
 مرده خفته در عدن دیده فرق  
 بر نشد آن زمان تاریخ را  
 از پس آن سالها آمد پدید  
 لوح محفوظ است او را پیشوا  
 از پی رو پوشش عام در میان  
 سوسنا نظر بنور الله شدیدی  
 صوفی از فقر چون در غم شود

یکت میرد او را از اذم بر رسید  
 میشود رویت چه حالت و تود  
 هر دم از غیبت پیام و نام  
 شمر زان گلستان با ما بگو  
 ز آنچه خوردی بر عهد بر بارین  
 می یغین هر مرد را سو اگر است  
 صد هزاران پرده شش در دنیا  
 کین بر بنه نیت خود پوشش بی  
 همچنانکه مر سینه را از زمین  
 بوی دان میرسد سم از اویس  
 آن زمینی آسمانی گشته بود  
 نقش دار و از طبله طعم نی

پس بر سپیدش که این احوال بخت  
 یکشوی بوی و بنظر غنیت گل  
 هر دم یعقوب و اراز یوسنی  
 خود نداریم ای جمال مهربی  
 میر مجلس نیت در دوران  
 بوی را پوشیده و کنون کند  
 پر شد از تیزی او صحر او دشت  
 لطف کن ای راز و ان داد  
 که محمد گفت بردت حسابا  
 از اویس از قرن بوی عجب  
 آن طبله پر در دیده در شکر  
 این سخن با میان ندارد باز کرد

که برونت از حجاب بیخ و شش  
 بی رنگ از غیب است از گلزار گل  
 میرسد اندر شام تو شیخ  
 کرب با خشک تو تنها خوری  
 جز تو آیش در صرطان در نگر  
 چشمت خوش را او چون کند  
 دشت چه گزیده ملک هم در کند  
 آنچه بازت مید کردش باز کرد  
 از زمین می آدم بوی حسدا  
 مرنی راست کرد و پر طرب  
 چاشنی تلخیش بنورد کرد  
 آنچه گفت از وحی عیب انشیر  
 کاغذین ده شهر یاری میرسد  
 ز من او اندر مقام هنردون  
 یک یک پیک و گفت از کی بود  
 دل بران کم که آن یک ساعت  
 نور او بالای سقف معقین  
 بوی کل بر سقف و ایوان و ما  
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیس  
 زاده شد شاه و نرد ملک چست  
 انجان آمد که آتش گفته بود  
 وحی حق و الله اعلم بالصواب  
 چون خطاب شد چو دل آگاه است  
 از خطا و سهو امین آمدی  
 عین فقرش دایه و مطعم شود

بقیه قصه بایزید و نقش حال را

بر زنده بر آسمانها خریکی  
 حلیه اش و گفت از ابرو و قرن  
 از صفات و نظریق و جابه  
 حلیه آن جان طلب کان بر شت  
 قرص او اندر چهارم چار طاق  
 عکس آن چشم افاده عرف  
 از کباب آراستند آن سیخ  
 بو حسن بعد وفات بایزید  
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا  
 وحی دل گویند آنرا صوفیانا

رویش از گلزار حق کلگون بود  
 قد او در نیک او و شکل او  
 حلیه تن همچون عاریت است  
 جسم او همچون چرخ بر زمین  
 نقش کل بر زیر پنی همچو لاغ  
 پرین در مصره من یک صبر  
 چون رسید آنوقت و آن تاریخ  
 جل خنای او از اساک وجود  
 نی بخوبت مندر دل است و بنوا  
 وحی دل که شکر نظر کا داد

قصه انجری جان و دل  
 صوفی از طعام الله

کافه ازین ده شهر یاری میرسد  
 ز من او اندر مقام هنردون  
 یک یک پیک و گفت از کی بود  
 دل بران کم که آن یک ساعت  
 نور او بالای سقف معقین  
 بوی کل بر سقف و ایوان و ما  
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیس  
 زاده شد شاه و نرد ملک چست  
 انجان آمد که آتش گفته بود  
 وحی حق و الله اعلم بالصواب  
 چون خطاب شد چو دل آگاه است  
 از خطا و سهو امین آمدی  
 عین فقرش دایه و مطعم شود

ز مدح جنت ز مکاره رست  
 این سخن آفرند اردوان  
 زان جری خاص هر که آگاه شد  
 پس بداند که خطائی رفته است  
 رفته اش بر دینش برود  
 نیستش در فراق وصل هیچ  
 آسمانها و زمین یک سبب است  
 آن یکی گرم و در سبب هم  
 بر درید جنبش او رود  
 و آیهش منبت اول لیکن  
 در پناه جنبه و کسب ریتها  
 گرچه آتش نیز هم جسامت  
 جسم از جان روز هنر و نون  
 تا بیداد و سرقتند ای بهام  
 نور پی این چشم می پسند بخواب  
 با نام روح حیوانیت این  
 بعد از انت جان اهل کند  
 گوید آریم بقدر یک مکان  
 این پلایان خودند اردو و سر  
 رفته پنهان کرد و نمود آن شاه  
 بر امیر و مطبخی و ناسر  
 باد بر تخت سلیمان رفت  
 باد هم گفت ای سلیمان کز مرد  
 این تر از و بهر این بنهاد حق  
 همچین تاج سلیمان میل کرد

هم قسم عاجز می شکست  
 از کی اجزای نان شد ناتوان  
 او سزای قرب و اجراما شد  
 که من زار صفا آشفته است  
 خواند او رقه جوایی و اذاد  
 بند فرحت او بخوبی اصل هیچ  
 کز درخت قدرت حق شد جان  
 لیک جانش از برون حساب  
 صورتش کمرت و معنی از دوا  
 می رساند شعلها او تا ایش  
 شعله و نورش بر آید برهما  
 فی زردت و دوزخ و عاقبت  
 چون رود جان جسمین چون  
 روح را اندر تصور نیم کام  
 چشم بی این نور چه بود جز خواب  
 پشتر روح و روح نسانی بین

انچه سر با شکسته او از علو  
 شاد آن صوفی کز زرقش کم شود  
 زان جری روح چون نقصان  
 همچنان کان شخص از نقصان  
 گفت اورایت انا در دولت  
 احق است و مرده نامنی  
 تو چو گرمی در میان سبب  
 جنبش او و اشکاد سبب را  
 کاتشی کاتول ز آهن می جسد  
 مرد اول بسته خواب و خور  
 عالم تا یک روشن میشود  
 جسم را نبود از ان عنبره  
 حدیست یکدو که چون نیست  
 دو درم سنگت پر چشمها  
 جان ز ریش و سبب تن خاست  
 بگذر از نشان و هم از قال و

هم حق و خلق ناید سوی او  
 آن سببش هر که در او ایم شود  
 جانش از نقصان آن لرزان  
 رقه و صاحب منبت  
 پس جواب احق اولیتر است  
 کز غم فرمش فراغ اصل بی  
 وز درخت و باغبانی چسب  
 بر بنا بد سبب آن استیب را  
 او قدم پس بست پروان طی  
 آخر الامر از لایک بر تربت  
 کنده آهن بسوزن می کند  
 جسمش بجان چون قطره  
 جانتو با آسمان جولان کنی است  
 نوزد حش معنان آسمان  
 لیک تن پیمان بود مرد است  
 االب دریای جان جبریل  
 جبریل از بیم تو واپس خرد  
 من بسوی تو بسوزم در زمان  
 یا خیانت کرد در رقه پر زتاب  
 دیگر می جویم رسول ذوقون  
 کز روی کردم چو ز خودین سخن  
 بر سلیمان گفت باد اگر مغر  
 در روی کز از گرم خشمین  
 تا تو با من روشنی من رستم  
 آفتابا که مشوا از شرق من

استفتان آن غلام از مادر سید  
 جواب رقه از پیش باد شاه

بی جواب ناراحت آن پسر  
 کوناق بود آبی زیر گاه  
 عیب بنهاد و ز جبر آن بجز  
 کای عجب چون ندانسته جواب  
 رقه دیگر نویسم ز از موم  
 پس کرد خود نیک کرد کن

گرو زیدن باد بر سلیمان  
 علیه الصلوة والسلام سبب نلت او

آرد و انصاف نارادر پس  
 روز روشن را بر و چون لیل  
 از تر از و کم کنی من کم کنم  
 گفت تا جا که مرد بر فرق من

بست میگرد او بدین تاج را  
 گفت اگر صدره کنی تو برین  
 بعد از خیمتیش ما دم رست  
 هشت کرت گم کرد آن مهرش  
 نیست دستور کزین من بکنم  
 پس ترا هر غم که پیش آید زود  
 گاه جنگش با رسول و مطعی  
 آن عدو در خانه آن کور دل  
 خود عدوت است قدس  
 چند فرعون کشتی بچرم را  
 مهر حق بر چشم و بر گوشش  
 همچنان آمد که او فرموده بود  
 که حسن باشد مرید و اتم  
 گفت من هم تیر خوشتر میوم  
 تا مال شیخ پیش آمدی  
 تو بر تو بر نهام چون علم  
 بین ما این سو بر آوازم تا  
 رفته دیگر نوشت آن بدکان  
 که یکی رفته دهم ششم  
 خشک می آورد او را شربا  
 از شمشیر تو چه کم کرد و اگر  
 که چه آرم ز گناه و زلتش  
 که کم عقلی سباد اکبر را  
 از کران احسان طوفان روح  
 هر که او عاقل بود او جان است

باز گریزند و تاج ای فت  
 که گم چون کز در ای موتن  
 اینچنان که تاج را میجوشت  
 رست میشد تاج بر فرق سرش  
 پر دمای غیب این بر هم درم  
 بر کسی تهمت منبر خویش کرد  
 گاه جنگش با شاه سنجی  
 او شده اطفال را گردن کسل  
 وز برون تهمت بهر کس منهی  
 مینواز مرتن بر عزم را  
 که فطانت حیوش کند

بست بازشن است که دو کشت  
 پس سیلان اندرونه رست  
 بعد از انش که هر یک را بقصد  
 تاج ناطق کشت گای شه نامکن  
 بر دامن نه تو دست خود بند  
 طن مبر بر دیکری ای دوست کلام  
 همچو سحر عونی که موسی هت بود  
 تو هم از پیرون بدر برار کن  
 چو فرعون تو کور و کور دل  
 عقل او بر عفر شان می فرود  
 حکم حق بر روح می آید پدید

سفیدن شیخ ابوالحسن خرقانی حسبر و ادن  
 بایزید را از بود و احوال او

وزردان شیخ این بشنیدم  
 یا که بی کفتی شکاش عمل رسید  
 بقبه دیده شد جانم نعم  
 عالم از رفت روی زمین ستا

هر صباحی نهاد سوی کوه  
 تا یکی روز بر بیاید با سعود  
 بانگش آمد از خطیر و شیخ بی  
 حال او از وز شد خوب و بد

رقعه دیگر نوشتن انعام پیش شاه جو جواب رفته نیافت

ای عجب انجار سید یافت  
 او که در کرد رفته سنج بار  
 بر غلام دینده اندازی نظر  
 هم کند برین سرت علقش  
 شوم او بی آب دارد ابر را  
 کرد ویران عالمی را در فضوح  
 روح او در روح او بی گناست

ان در را خواند هم آن خوب  
 گفت حاجب آفرانده است  
 گفت این سهرت اما احقر  
 صد گز که گزین همه گزین شوند  
 نم بار دابر از شومی او  
 گفت پنجه که احقر هر که است  
 عقل دشنام دهد من در اینم

گفت با جا پیت اخگر که مغز  
 دل بران شهوت که بود پس  
 تاج را سیکت تارک بر قصد  
 چون فساندی بر زکل بر داز کن  
 مرد نامم را ز گفت ناپسند  
 کان کن که می کالیه انقلام  
 طغیان خلق را بر می رود  
 و اندرون خوش کشته با نفس  
 باعد و خوش کجا ناز اندل  
 حکم حق سبقت و کورش که ده بود  
 آنچه که حکم غیب بایزید  
 بو حسن از مردمان آرا شود  
 در سس کرد هر صباح از بر تم  
 ایادی تا صبحی اندر حضور  
 کور بار ابرفت نو پوشیده  
 تا انا و عوک کی بیسی الی  
 آن عجائب را که اول می شنید  
 پر تشیع و نصیر در فغان  
 هم نداد او را جواب تن بزد  
 که جوابش بر نویسی هم رود  
 مرد احقر زشت و مردود  
 خاضه این که خبث عقل بند  
 شهر شد ویرانه از بومی او  
 او عدوی است مغول رهت  
 ز آنکه فیضی دارد از فیاضم

فصل چهارم

<p>من از آن صلوای دادند ترم          جاز از دیکش سید پی مایده          از خزان جان می نیاید پرورش          لغه های نور را آکل شوی          خاک ریزی بر سران و توبه          از معانی و علوم خوب فکر          لوح محفوظ است کوزین در کن          نی شود کنده ز دیرینه زرد          کان رود در خانه از کوهها          گزرد و وارسد و مجلس</p>	<p>احسن از علوانند از لبم          سبقت کنده همی پی مایده          میت غیر از در آدم را خورش          تا غذای اصل را قابل شود          چون خوری یکبار از ماکول زرد          از کتاب و او ستاد و ذکر و فکر          لوح محافظ باشی اندر دور و گشت          چون ز سینه آب از شجر گشت          عقل تحصیلی مثال چوبها          مشورت مسک و شخصی با کسی</p>	<p>بنود آن همایش پی مایده          میت بر سه کون خردا چاشنی          نور عقلت ای سپهر باز غذا          کین غذای خردی آن صر          بغض آن است کین جان جان          که در آتوز خود در کتب مسی          ایک تو باشی خدای خرد          چشمه آن در میان جان بود          گوهمی جو شد ز خانه دم دم          از درون خوشتن جو خرد</p>	<p>بنود آن دشنام او سچاید          این یقین دان که لطیف و روشنی          مایده عقلت بی نان و شوی          زین خورشها لذت از کین باز          عکس آن نورست کین نان          عقل در عقلت اول کیسے          عقل تو خستون شور و دگر          عقل دگر بخشش زردان بود          در بخشش بود بسته چه غم          راه آتش بسته شد پندوا          گفت ای خوش نام غیرین بگو</p>
<p>بنود از زای عدد و پرور سح          گزرد و ما تو نایم دیست          من ترا کی ره نایم ره ز غم          است در بوستان در کون          یا برای رحمت جان خودت          مشورت با یار مهر نیک کن          عقد تو نگذارت که کج رود          عقل چون سختت در نیک          دزد و سوداغ ماند همچو موش          عقل ایمانی که المرقن بود          خواه شخنه باش کو خواه تی          بهر جنک کاف و دفع فضول          پیش کردش و سالار خیل          زان بود که ترک سرد کرد</p>	<p>من عدوم چاره نبود کز بینی          من ترا پی هیچ شکی دشمنم          هر که با دشمن نشیند در زمین          خیر کن با خلق بهر ایزدست          چون که کردی دشمنی بر من          ایک مرد عاقلی و معنوی          آید و معش کند و اداروش          همچو که به باشد او پیدار هوش          که به چه شیر شیر افکن بود          شهر زد دست و بر جامینی</p>	<p>دوست بهر دوست لاشک          جستن از غیر محرمنا جستن          هست در کلخن میان بوستان          تا مکر و دوست خصم و دشمن          در دولت ماید ز کین ناخوش          که توئی دیرینه دشمن دارن          عقد بر نفس است بند این          پاسبان و حاکم شهرت          نیست که به باک نقشش          نغره او مانع جرتدگان          امیر کردن رسول جوان بندیلی را بر سیره که در          پیران و جنک از مودگان بودند</p>	<p>من عدوم مرتزبان من سچ          رو کسی را حوی که او هست          حارسی از کون جستن شرط          هر که باشد هم نشین دوستان          دوست را مازار از اوست          تا بهاره دوست منی در نظر          گفت میدانم ترا ای لاجن          طبع خواهد تا کش از خصم کین          عقل ایمانی چو شخنه عادت          در هر آنجا که بر اردوش          نغره او حاکم در زندگان          یک سیر میفرستادی رسول          یک جوانی بر گزید او از بدیل          اصل شکر پکان سرد بود</p>
<p>این همه که مرده تر مرده</p>	<p>قوم پی سرورتن بی سر بود</p>	<p>این همه که مرده تر مرده</p>	<p>قوم پی سرورتن بی سر بود</p>

وز کسل و زنج و ز ماویسنه  
 حشمتی بی دو ان گای خیره  
 استخوانت در انجا چون شک  
 این بکر از تصرف کردنم  
 منخو ازت از خاندت بکمال  
 قل تعالوا گفت که منم حاکم  
 هر کجا باشد ریاضت پاره  
 سکه کانی از دم پر عار وید  
 کر نیاید ای بی عکین مشو  
 منمزم کردن بعضی زین ندا  
 خود طایک نیز تا هتا بدند  
 مشرقی و مغربی در استهانت  
 باز صف که شهر انصپی  
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون  
 تو ز کفارت تعالوا کم مین  
 این زمان کربت نفس سحر  
 خواج باز از منی و از سری  
 چون پیمبر سروری کرد از پید  
 بو الفضولی از حد طاقت شد  
 از تخت بر جل اندر تفرقه  
 پای سر غرق سر کین آن جوان  
 فد نهانت و خبت و جو کوا  
 وحشت همچون موکل می کشد  
 تفرقه جو یان جمع اندر کین  
 چشم ازین زند اینان هر دم

میگسی سر خویش را سر میکنی  
 هر طرف که می است از محمد  
 که نه پنی زندگانی را در  
 وز کرانی بار که جانت منم  
 اسب تازی را عرب کوبید تعالی  
 تا ریاضت تان دهم من را هم  
 از لگد بایش نیاشد چاره  
 یا تو اش و مرکب سلطان شوی  
 زان دو بی تکین تو پراز کین شو  
 است هر آسی طویله او جدا  
 زین سبب بر آسان صفت  
 منصب وید احس چشم است  
 در سماع جان و خب ساری  
 ده صفت اندر قیام الصافون  
 کیسانی بس شکرت این سخن  
 گفت تو سودش کند در آخرش

همچو استوری که بگرزد ز با  
 که چشم این زمان غایت  
 آن کبر آخر بانی از علف  
 تو استوری هم چو قفت غایت  
 میر آخر بود حق را مصطفی  
 نفسهار تا مروض کرده ام  
 لا جرم اغلب بلا بر هیات  
 قل تعالوا قل تعالوا گفت رب  
 کوش بعضی زین تعالوا کت  
 منقبض کردن بعضی زین  
 که دکان که چه یک کت در  
 صد هزاران که شها که صفت  
 همچنین بر حس یک یک می  
 هر کسی که از صف دین بر کت  
 کرمی کرد و ز کفارت فغیر  
 قل تعالوا قل تعالوا ای غلام

او سر خود کسیر و اندر کوه سا  
 پشت آید هر طرف که کت  
 آتش از پی هنرمی کرد تلف  
 حکم غالب را بود ای خود پرت  
 بهر استوران نفس بر جفا  
 زین استوران بس لگد خورد  
 که ریاضت را در غلمان با  
 این ستوران رسیده از اوب  
 هر استوری را صطی ای کت  
 ز آنکه هر مرغی جدا دارد نقص  
 در سبب هر یک یک بال از  
 جمله محتاجان چشم روشنند  
 هر یکی مغزول زان کار و کر  
 میرود سوی صفاکان و است  
 کیسار اسب از وی و کسیر  
 این که ان الله دعوا السلام  
 سروری جو کم طلب کن بر  
 از برای شکر منصور خلیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول  
 علیه الصلوة والسلام بر امیر کردن سید علی

اعتراضی بر رسول  
 مرده از جان زنده اندر فرقه  
 میزند بر دوش جوی روان  
 کز کز افول بی جوید پناه  
 که بخوابی ضال منهای رشد  
 تو درین طالب رنج مطابین  
 کی بدی کز نیستی کس مرده در

خلق را سب که چون طلبانند  
 این عجب که جان بزندان بند  
 دایما پهلوی پهلوی سقرار  
 که نبودی حس دینار انصاف  
 است نهیاج و نهان در  
 مردگان باغ بر جسته زین  
 صد هزار آلودگان آب جو

در سماع فانی چون فایند  
 و انگهی مقلح زندانش بست  
 پهلوی آرا نگاه و پشت دار  
 نهیدی وشت ندول حتی غلام  
 یا عشق دهن کز اند جستن است  
 کان و بنده زندگی را فهم کن  
 کی بدی کز نبودی آب جو

<p>بر زمین پهلوت را آرام گفت نی نی پارسول شد کن هم تو گفتی و گفت تو کوا زین درخت آن برک زرد شد بر کهای رسیده سبز نام برک زردش آن سوی سعید سرفهای خط او کثر بود گر مثل خوابی بچسب در کمر ز اندر هم صد خوش خوش نفس از اشارت های دریا سرتاب دست میدادش سخن او خنجر هر که او اندر نظر موصول شد هر که از نظری گذشت و مرده شد پیش پندایان خبر گفتن خطا که بفرماید بگو بر کوی خوش همچنین که من درین ز پافزون ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال بر دمان تست ایندم جام او در حضور مصطفای قد خ</p>	<p>و اگر در خانه لحاف و برتیت سرو و شکر کمر شیخ کهن پیر باید سپید باید پشوا سیبهای پنجه اورا بکین شد نشان آنکه آن میوه هشتام بهر عقل بخت می آرد زوید نرمین عقلمت اگر تن می درد و ادحق بر جای دست و پا شنج دست برب میزند یعنی کلبس حتم کن و الله اعلم بالصواب که خبر هر زده بود پیش نظر این خبر با پیش او معزول شد نامه و دلاله بروی سپرد کمان لیل غفلت نقصان ما یک اندک کور از اندک کش ضیاء الحق حسام الدین کن چونکه می بینی چه سجویی مقال کوشش میگوید که قسم کوش کوه</p>	<p>بی مقرر کاهی نباشد این قرار یا رسول الله جوان از شیر زار یا رسول الله دین شکر نکر بر کهای زرد او خود کی تویی است برک پی بر کی نشان عار است آنچه او کل عارضت از خط است پای پر از سرعت از چه باز ماند بگذر از زو کین سخن شد محجب حاشی بخت و کفایت چو جو همچنین پوسته کرد آن پی ادب این خبر با از نظر خود ماب است چونکه با معشوق کشتی بنشین نامه خواند از پی تسلیم را پیش پنداشد خوشی نفع تو در بفرماید که اندر کش دراز چونکه کوه می کنم من از شد این که باشد ز جت شستی قسم تو که میت تک گرمی دست</p>	<p>بی شمار شکن نباشد این خار غیر مرد پسر شکر مبار هست چندین پرواز روی شتر این نشان نجلی و کالی است ز روی ز سرخ روی صیر بگات او بکت گاه مخبر و خط است یافت عقل او دو پر بر او جد چو سیلاب این شده هم صخر بجز بگوید ترا جورا مجو پیش پنداشد سخن زبان سر و لب بهر عارضت بهر غایت دفع کن و آلا کار از بعد ازین حرف گوید از پی تقسیم را بهر این آمد خطاب افستوا همچنین شرمین بگو با امر ساز او بصد نوع بگفتن می کشد استغنی خرا و قل لی انتا گفت مرص من ازین آفرودت چون ز صدر برد آن حرف گفت چند کوی پیش دانائی نهان زیر منی منی و کوی که اخ آن جبرده کلش افلاک را گر بر اهرم شرم باید دشمن این فسون دیو پیش مصطفی زیرک صد چشم را گره کند</p>	
<p>آنکه و انچه و سلطان عین پیش و انبرده سر کین خشک اخ اخ بر دشتی ای کیچ گانج حلم او خود را اگر چه کول حنت خویشتن که خفته کرده آن خویش صد هزاران علم دارند این کرد</p>		<p>جواب گفتن مصطفی اعتراض کنند را لب گرد آن سرد دم را گفت که بجز این را بجای اف مشک تا که کالای بدت یا بدرواج خویشتن را اندکی باید حنت سخت پدارت و تاشین هر یکی حلی از آنها صد چو کوه</p>	<p>دست میزد بهر معشوق بر دمان بهر ای کینه منفر کنده مخ تا فریبی آن شام پاک را دیک را اگر باز ماند شب من چند کوی ای بلوچ بی ضیا حلم شان پدار را ابله کند</p>	<p>چند کوی پیش دانائی نهان زیر منی منی و کوی که اخ آن جبرده کلش افلاک را گر بر اهرم شرم باید دشمن این فسون دیو پیش مصطفی زیرک صد چشم را گره کند</p>



حاشان همچون شراب خوش  
مرد سپنازان شراب زود  
اگر آن اصحا کف از نقل نقل  
ساحران هم سکر موسی دادند  
بامیدان ان فتنه محتمل  
گفت مستانه جانان در  
چون گذشت آن حال کفشدن  
گفت این بار که من این مشغول  
حق نتره از تن و من با تم  
ست کشت و باز از آن ستران  
عقل چون شسته است چون سلطان  
چون پری غالب شود بر آدمی  
چون پری ایندم و قانون بود  
چون بخود آید اندک لبت  
شیر کیر خون زه شیر خورد  
باده را می بود این شره شور  
گرچه قرآن از لب پنهانست  
عقل بر اسیل تحیر در روبرو  
آن مریدان جمله دیوانه شدند  
هر که اندک شیخ تینی بی خلبند  
هر که ادسوی کلوش زخم برد  
و آنکه آنگه بود از ان صاحب قرآن  
روز گشت و آن مریدان کا  
این تن تو کرتن مردم بدست  
ای زده با پنجدان تو ذوالعقل

نترت کبر و دو بالای مغز  
در میان راه می نشند چو سر  
سیصد و نه سال کم کرد عقل  
دارد دلدار می انکا شتند

است در این شراب بخت  
خاصه این باوه که از خیم بی است  
زان زمان مصر جامی خورده  
جعفر طیار زان می بود

قصه سجانی با اعظم شانی  
گفتن با نرید و اعراض مریدان  
و جواب مرثیای از آن بطریق  
جواب زبان بلکه از راه عیان

چون چنین گویم نباید ششم  
آن و همیشه مثل از خاطر رفت  
شش پنجه پچاره در کبخی خیزد  
کم شود از مرد و وصف مرد  
کرد کار آن پری خوان چون بود  
چون پری است این ذات و صفت  
تو کجوی او نکرد آن باوه کرد  
نوز حق زنت آنفرنگ و زود  
هر که گوید حق بخت او کا است  
زان قوی ترکت کاول گفت  
کار و داد جسم پاش میزدند  
باز کوه از تن خود می دید  
حلق خود بریده دید او از مرد  
دل ندانمش که زنده زخم کرد  
نوحما از خانه شان برخاست  
چون تن مردم ز خنجر کم شد  
بر تن خود میرنی آن هوش داد

چون وصیت کرد آن زاده  
نقل آمد نقل او آواره شد  
عقل سایه حق بود حق آفتاب  
هر چه گوید آن پری گفته بود  
اولی او رفته پری خود او شده  
بر خداوند پری و آدمی  
در سخن پر دازد از زدن  
که ترا از تو بکل خالی کند  
چون جای پنجدی پر دازد کرد  
نیت اندر جبهه ام افکنند  
هر کی چون طحان کرد کوه  
یک اثره بر تن آن ذوفنون  
و آنکه او را زخم اندر سینه زد  
نیم دهنش دست او بسته کرد  
پیش او آمد هزاران مردوزن  
با خودی با پنجدی دو چار زد  
زانکه پنجدی فایست و این است

چو فرزندت گز رفتن گرفت  
نی می گستی او یکبخت  
دستار شش سره شرح کرده  
زان که سکر با خود پاود  
بایزید آمد که تکب یزدان منم  
لا اله الا الله فاعبدون  
تو چنین گفتی و این نبود صلاح  
کار دبا بر من زیند آن دم طم  
هر میدی کاروی آماده کرد  
صبح آمد شمع او پچاره شد  
سایه را با آفتاب او چه است  
زین سری زان یک سری گفت  
ترک بی العام تازی گوشه  
از پری کی با شش آخر کی  
تو کجوی باوه گفتت این سخن  
تو شوی پست او سخن عالی کند  
آن سخن را بایزید آغاز کرد  
چند جویی در زمین و بر سما  
کار دیند پر خود را پی بسته  
و آن مریدان خسته و غرقاب  
سینه اش شکافت و شد مرده  
جان نبرد الا که خود خسته کرد  
کی دو عالم درج در یک پهن  
با خود اندر دیده خود خار زد  
تا بد در اینی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه  
 در بر پنی روی زشت آن هم تو  
 چون رسید اینجا سخن در گب  
 بر کنار بامی ایست مدام  
 بر زبان خوش برسان باش تو  
 ترس جان در وقت شادی از زو  
 هر غالی تا که مان کان آمدت  
 پر توستی به مدینه  
 لاجرم بسیار گوشه از نشا  
 نی همه جا پنجه می شمر میکند  
 یکت اخلاصی که خامند و بدید  
 حکم اغلب است چون غالی بدید  
 گفت پنجا مسکه که ای ظاهر که  
 ای بسایش سیاه و مرد پر  
 سپهر عقل باشد ای سپر  
 طفل کیش چرخ بود عیسی  
 آن مقلد چون نداند جز دلیل  
 آن که او از پرده تقلیدت  
 پیش ظاهرین چه قلب چه سر  
 ای بسا تر از اندوده بزر  
 قاضیانی که بظاهر می شنند  
 بس ساق کاندزین ظاهر کج  
 از عدم چون عقده زیار و کشاد  
 که صورت و نماید عقل رو  
 کوز شب مظلم تواری ترست

غیر نقش روی نقش بجای  
 در بر پنی عیسی مریم تو بی  
 چون رسید اینجا در هم گت  
 است نشین یا فردا او تمام  
 چه کجش خفیه کنی فاش تو  
 زان کنار بام غیبت از تمل  
 بر کن کنس که شادی است

گر کنی نقش سوی روی خود کنی  
 او نه نیست و نه آن او ساده است  
 لب بندار چه فصاحت و سفا  
 هر زمانی که شدی تو کامران  
 آساید برو لانا که بلا  
 گری پنی کنس با بام راز  
 جز کنار بام خود بنود سقوط

بیان سبب فصاحت و بسیار کوسه  
 آن فضول بخندمت رسول علیه السلام

بی ادب را حیوان تر میکند اگر بود عاقل نگویند

بیان رسول الله صلی الله علیه و سلم سبب  
 تفضیل و اختیار کردن او هدلی را  
 به امیری و سریشگری بر پیران و کار و دیدگان

و بی ساریش سپید دل چو  
 نی سپید موی اندر ریش و سر  
 پاک باشد از غرور و از هوس  
 در عیادت جوید او دایم پل  
 او بنور حق به پذیر چه است  
 او چه داند نصیحت اندر کوه  
 تا فرو شد آن بعقل مختصر  
 حکم بر اشکال ظاهر میکنند  
 خون صد مؤمن به مهر بخت  
 خلعتش داد و هزارش نام داد  
 تیره باشد روز پیش فراد  
 یک خفاش شقی غلت خست

عقد او را از موده بار  
 از طیس او پر ز خود کی بود  
 آن سفیدی موی در خلعت  
 بهر او گنستیم که تدبیر را  
 نور پاکش پی دلیل و پی بیان  
 ای بسا از رسیده کرد بدو  
 ماکه باطن بن جمله کشوریم  
 چون شهادت گفت دایمانی نبود  
 عهد کن تا بر عقده و دین شود  
 کترین زان نامهای خوش نقش  
 در مثال احمق سپید شود  
 اندک اندک خمر کن نور روز

در زنی بر آینه بر خود زین  
 نقش تو در پیش تو نهاد است  
 دم مزین و الله اعلم بالرشاد  
 آن دم خوش را کنار بام دل  
 ترس ترسان رو در آن مسکن ملا  
 روح می بند که مست است ترا  
 اعتبار از قوم نوح و قوم ط  
 چون بزدم مست و خوش گشت  
 مست ادب بگذشت آمد در خط  
 در بود بد خوئی بد تر میشود  
 بر همه می محترم کرده اند  
 شمع را از دست در وزن بستند  
 تو بین او را جوان دبی مسر  
 کرد پیری آن جوان در کارنا  
 چونکه عقلش نیست او لاشی بود  
 پیش چشم بسته کش که تکی است  
 چون که خواهر کرد بکزن بر را  
 پوست بشکافد در آید در میان  
 تا رسد از دست هر دزدی حدود  
 دل به من و بظاهر منکریم  
 حکم او مؤمن گشته است زود  
 تا چه عقل کل تو باطن پنهان شود  
 این که بنود هیچ او محتاج کس  
 طلتش پیش او روشن شود  
 در ده خفاشی بانی پی مسرود

<p>عاشق بر جانگال و مشکلی است تا ترا مشغول آن مثل کند عقل آن باشد که او با مشغول نی رود خود است آن پیش رو دیگری که نیم عاقل آمد او و آن غری که عقل جوشکی بدشت میرود اندر سپایان و راز نیت عقلش تا دم دیده زند عقل کامل نیت خود را مرده</p>	<p>دشمن هر جا بر رخ مقبلی است علامت عاقل نام و نیم عقل و مرد و نیم نام و نیم مرد و دشمنی معسر و راسی</p> <p>تایخ خویشستان بی خویش عاقل را دیده خود و اندازد خود نبودش عقل و عاقل را گذار گاه لنگان آیس و گاهی تبار نیم عقلی که خود مرده کند در پناه عاقلی زنده سخن</p>	<p>ظلمت اشکال آن جویدش علامت عاقل نام و نیم عقل و مرد و نیم نام و نیم مرد و دشمنی معسر و راسی</p> <p>نومن خویش است و ایان او دست در وی زد چو کور را زدی ره نماندنی کثیر و ذقیل شمع نی تا پیشوای خود کند مرده آن عاقل آید او تمام زنده نی تا هم عیبی بود</p>	<p>هنگامی که از تو ترناید حاصلش در نهاد زشت تو عاقل کند او دیر پیشوای قاضی است هم بدان نوری که جانش زو جری تا بد و پناشد و حبت و جلیل شکست آید آن خلف دلیل نیم شمعی نی که نوری که کند تا بر آید از شب خود سیام مرده نه تا که عیبی شود</p>
<p>جان کورش کام هر سومی نهد قصه آن بگیر است ای معزود در کلید خوانده باشی یکبار چند صیادی سوی آن بگیر آن عاقل بود عزم راه کرد مهر زاد و بود بر جانسان تند ای مسافر با مسافر ای زین که وطن خواهی گذر از نوی در و صو هر حضور او روی جدا چونکه است شاق پی سگنی تا ترا آن بکشد سوی جان دست من اینجا رسید این را حد من این بود که دم من نیم آن کی در وقت است بخت گفت شخصی خوب و در آورد این دعا چون در جنت بود</p>	<p>قصه بگیر و صیاد و آن سه ماهی کی عاقل و کی نیم عقل و آن دو که معزور و ابله و عاقل و عاقبت هر سه بشنو</p> <p>بر گذشتند و بدیدند آن عزم راه مشکل ناخواه کرد کاهلی و جهلشان بر من زند زانکه پایت لنگت دار و رای</p>	<p>قصه بگیر و صیاد و آن سه ماهی کی عاقل و کی نیم عقل و آن دو که معزور و ابله و عاقل و عاقبت هر سه بشنو</p> <p>پس تا پندت دام آورند گفت با اینها دارم مشورت مشورت را زنده باید گو از دم جت الوطن بگذرایت</p>	<p>عاقبت بخت دولی بر می جسد که در سه ماهی شکست بود صورت قصه بود و این معزور ما میان وقف شدند و نمودند که یقین شستم کند از مقدر که ترا زنده کند و آن زنده گو که وطن آنست جای این سوس این حدیث رست را که خون غلط آست اندر خبر هر دو عا بوی حبت خواه از دست غنی این بود یارب تو ز نیم پاک کن دست فضاقت در جانها رسد از حوادث تو بشو این دو</p>
<p>باز گونه خواندن وضو کننده او را وضو</p>			
<p>بوی کلن باشد دلیل کلتان دست من در شستن طهارت زانسوی هدر انقی کن ای کرم</p> <p>شخصی بوقت استنجای میگفت اللهم ارحنی رایحه ایحیه بجای اینکه اللهم اجعلنی من التوابین و جعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست از ابوقت</p>	<p>چونکه استنجای کنی و در سخن ای ز تو گشته جان پاک کن از حدت شستم خدا باورت</p>	<p>چونکه استنجای کنی و در سخن ای ز تو گشته جان پاک کن از حدت شستم خدا باورت</p>	<p>که مرابا بوی حبت دار حبت لیک سور اخ و عالم کرده در دینی را تو آوردی کبون</p>

رایج حبت ز پنی ایت مر  
ای تو اضع برده پیش اهلان  
از پی سورخ منی بست کل  
کی ازینجا بوی حسله آید ترا  
گفت آن مایه زیرک ره کنم  
محرم آن آب کم یاست بس  
سینه را با ساخت میزقت جزو  
خواب غرکوش و سگ انگریخت  
رنجها بسیار وید و عافیت  
پس چو صتیادان بناورندوا  
با کمان رفت او و لیکر چو کرفت  
آن یکی مرینغی گرفت از کورده  
تو بسی کاوان و میشان خورد  
تو غشی سیر ز انهار درین  
اول آن بندیم بر دست تو  
انچه بر دست میت این سخن  
گفت دیگر بر کشته غم خور  
تو اگر می تو و فرزند ان تو  
انجا که وقت زادن حامله  
چون گذشت و رفت غم چون  
سنم خود سنه دم سنک ای ای  
گفت آری خوش عمر کردی برهن  
چاک حق و جمل بنیز در رفو  
اوسوی دریا شد و از غم عتیق  
یکت ز ان نندیشم در خودم

استمشاق میگفت عزیزی بشند ما و گفت

و بی تجسیر برده در پیش  
بود تخفیفه منی آمد ای عقل  
بوز موضع جو اگر باید ترا  
دل زرای و مشورت شان برنگ  
شب رو و پنهان روی کن چون  
از مقام با خطه تا بحر نور  
خواب خود در چشم ترسند و کجا  
رفت آخر سوی این عافیت  
نیم عاقل را از اندک تخ کام  
هر ساریتم شدن در بی نیت

قصه انمغز گرفته که وصیت کرد که بر کشته

پیشانی محو زد ارک وقت اندیش و روزگار در پیشانی با و

هم نردی سیر از اجرای من  
بایشین بام که بگفت تو  
که محالی را از کس باور کن  
چون ز تو بگذشت زان حسرت  
بود آن که هر بخت جان تو  
ناز دارد خواه شد در غلغل  
یا کرده فهم بندم با کرسی  
ده درم سنک اندرونم چون  
تا بگویم بندت را ایلان

چاره اندیشیدن ان مایه نیم غسل  
و خود را مرده کردن

خویشتن در این زمان مرده  
بس برارم اشکم خود بر زبر

رایج حبت کیه آید از در  
هین مرد معکوس عکسش بست  
جای آن بوست این سورخ  
تو وطن بشناس اینجو بخت  
چون علی قوایه اندر چاه کن  
بجو جو ترک این کرد بست  
سید و تاد در قش یکت کرد  
راه دور و پشته پنهان گرفت  
که نباید حد از اهیج طرف  
چون نکشتم همه عاقل چرا  
باز باید رفت یاد آن بیست  
مرغ اورا گفت ای خواجدهام  
تو بسی مشت بر تیران کرد  
تا بدانی زیر کم یا المیم  
که ازین سه بند کردی نیکبخت  
گشت از او بران دیوار گشت  
ده درم سنکت یکت دریم  
که نباشد مثل آن در در وجود  
که نباشد بر کشته دی غمت  
هیچ تو باور کن قول محال  
باز که بند سیوم ای نازنین  
حم اغتدن بود در شوره کاش  
تخم حکمت کم و مش ای بند کو  
فوت شد از من چنان نیکو رفت  
پشت زیر و میروم بر آب بر

میرود بروی چنانکه خس رود  
 مرکبش از مرکب است ای  
 چنان مرد و شکم بالا نهند  
 شاد میشد او از آن گفت درین  
 غلط عطفان رفت پنهان  
 دوام افکندند و اندر دوام ماند  
 او همی جویشید زلف سیر  
 باز میگفت او که گر این بار من  
 آب بجد جویم و این شوم  
 عطر میگفتش حماقت با تو است  
 عقل باشد و فای عسدا  
 عقل را یاد آید از پس سازند  
 چون عقلت نیست نیاید  
 چونکه برتش سوخت تو میکند  
 چونکه گوهریت تابش چون بود  
 آن ذرات از تیغه ریخ بود  
 آن ذم از ظلمت غم بت بار  
 میکند او توبه و پشیمرد  
 عطر ضد شدت ای بهلول  
 و هم خویشش که شورت کرد  
 بی محک پیدا کرد و هم و عطر  
 تا به منی خویش را نهیب من  
 و هم مرفوعون عالم سوز را  
 گفت من عظم رسول بودم  
 گفت که نسبت مرا از خاکدانش

نی بسیار می چنانکه خس رود  
 انجین من سر بود با مصطفی  
 آب میرودش نشیب و که بلند  
 که رفت این بازیم رستم تیغ  
 ماند آن محق همی که خطی  
 احقی او را در آن آتش نشاند  
 عقل میگفتش الم یاکتیر  
 و در هم زمین محنت کردن شکن

مرد و کردم خویشم بسیارم  
 گفت موقوفه کلکم من تیسر  
 هر یکی زان قاصدان بر شکست  
 پس گرفتش یک صبا و از چند  
 از جیب و از دست محبت آنلیم  
 بر سر آتش نشسته تا به  
 او میگفت از شکنجه روز بلا  
 من سازم میز بر بیای وطن

بیان آنکه عهد کردن حق  
 وقت گرفتاری و ندوم  
 هیچ وفائی ندارد که ولور و العاد  
 لما نواعنه و انتهم لکادون

دشمن و باطل کن تبرت  
 از و نسیانش بر آتش میزند  
 پی مذکر خود ایابش چون بود  
 نی ز عقل دشمن چون کج بود  
 پس کلام القیر بحجوه النهار

از کی عطر پرده خنسیس  
 ضبط و درک و حافظی یاد  
 این تمام ز بی عقلی اوست  
 چونکه شد ریخ آن ذرات شایم  
 چون رفت آن ظلمت غم گشت

در بیان آنکه و هم قلب عطمت و تیزه اوست  
 به او ماند و او نیست و قصه مجاوبات موسی  
 علیه الصلوة والسلام بانسرعون

هر دور اسوی محک زود  
 که لعل فراز و شیب من  
 عقل مویسی جان لفرودنا  
 حجة الله ام امام از ضلال  
 نام اصلم کترین بندگانش

این محک قرآن و حال انبیا  
 عقل را که آره سازد و نیم  
 رفت موسی بر طرفی قتی  
 گفت فی خامش را کن او هر  
 بنده ام من بنده زاده کردگار

مرکبش از مرکب است از جن  
 یا فی الموت تو تو بالعتن  
 که در یغما می بست بر مرد  
 پس و پند کرد بر خاکش  
 با بجهد خویش بر اند کلیم  
 با حماقت گشت او هم خواب  
 همچو جان کافران قالو ابلی  
 بگیر بر ان سازم من وطن  
 تا ابد در امن و صحت میروم  
 با حماقت عهد را اید شکست  
 تو ذاری عطر روای خرمها  
 پرده نسیان برد اند خرد  
 یاد ما در آتش سوزد حسیس  
 عقل را باشد که عقل از او است  
 که نه چندگان حماقت ما چه  
 می نبرد خاک کشم تو به ندوم  
 هم رود از دل شیخ زاده اش  
 بانگ لور و دال عار و میزند  
 آنکه شورت می کند عطرش غم  
 و هم نقد قلب ز عطفهاست  
 چون محک مرگ کوبیدیا  
 همچو زر باشد در آتش او بیم  
 گفت فرعونش بگو کشتی  
 نسبت و نام قدیت را که  
 زاده از دست عیدش و ز جگر

نسبت اصل ز خاک و آب گل  
 اصل باد و اصل چرخ کشتن  
 چون رود جهان میشود او باز خاک  
 گفت عین این نسبت نامیست  
 بنده طاعنی باین غیظ علوم  
 گفت حاشا که بود آن لیک  
 نیست خلقش ز او که کس لیک  
 توستانی ابروی من حسن  
 گریستم من جوانی را بسهر  
 من کی گشتم تو مرسل زادگان  
 گشته ذریت یعقوب را  
 گفت اینهار اهل بیچ شک  
 گفت خواری قیامت صعب  
 طاهر کار تو دیران میکنم  
 آن کی آمد زمین را می شگفت  
 کین زمین را از چه دیران  
 گفت ای ابله بر دیرین مراد  
 کی شود کار و کندم را ز این  
 کی شود بتان کعبه برکت و بر  
 تا نشوید حططها بیت از دوا  
 چه این طلسم بکنید  
 چنین تبار و حداد و قصاب  
 تا کوبد کندم اندر آسیا  
 که ز پیری پند موسی و اری  
 باژدار از اژدها آورده ام

آب گل را و او نیز در آن جان دل  
 هست از خاکی آرزو صد فلک  
 اندران کور محض و همنا  
 تر آن نام خود او لیرت  
 برین وطن بگریخته از فعل شوم  
 در خداوندی کسی دیگر شریک  
 شکرگش دعوی کند جز باکی  
 چون توانی این من بشناختن  
 فی برای نفس گشتم فی طوبی  
 صد هزاران طفل بی برم  
 بر امید قمر من مطلوب را  
 این بود حق من و مان و نیک  
 کرداری پاس من در خیر

مرج این جسم خاکم هم خاک  
 که در از خاک میگیرد منت  
 هم تو هم ما و هم شهاد تو  
 بنده فرعون و بنده بندگان  
 خونی و خداری حق ناشنا  
 واحد از ملک و اورا پاره  
 نقش او کردست و تقاسم  
 بلکه آن خدای آن طاعنی تو  
 من زدم شتی و ناگاه او قاتل  
 کشته و خونش آن در کردنت  
 کوری تو حق مرا خود بر کرد  
 که مرا پیش حشر خواری کنی  
 زخم گلی را زنی تا فی کشید

مرج تو هم خاک ای سحر  
 از خدای خاک بچکر گشت  
 خاک کردند و نماند جاه تو  
 که از پرورد اول جسم و جان  
 هم برین اوصاف خود میکنی  
 بندگانش با جز و سالارنی  
 غیر اگر دعوی کند او علم حوت  
 که کنی با حق دعوی و دوی  
 آنکه جانش خود بند جاننی بد  
 آنچه آید بر تو زین خون خورد  
 سرنگونند آنچه گفت می بود  
 روز و روشن دلم تباری کنی  
 زخم مار را تو چون خواهی  
 لیک خاری را بکشتان  
 ابهر ز یاد کرد و بر تافت  
 می شکانی و پشیمان میکنی  
 تو عمارت از عرابی بارون  
 تا کرد در زشت و دیران این  
 کی شود نیکو و کی کردند نغز  
 کس ندان دوزی علامت  
 فی که اول گفته را دیران کنند  
 زان تلفت کردند جمهوری  
 که رستت دار نام ای سکت  
 که کی با کرده تو باژ و ما  
 ما من آن از دمار ابر کند

در بیان آنکه عمارت در ویرت  
 و جمعیت در پرگندگی و درستی  
 در شکستگی و مراد  
 در بی مراد و غی  
 بذالقیسته الاضداد

مانه بکافی ز نشترش چنبر  
 پاره پاره کرده دوزی جا را  
 هر شبای گفته کلابادان کنند  
 آن بیلید و آن بیلید کوفتن  
 آن تقاضا کرد آن نیک  
 پس که خورد کرد و بند هوا  
 تا دم آن از دم این بشنند

تا کرد و لکم اوزیر و زبر  
 کی رود شورش کجا آرد شفا  
 بر دریدی چه کنم بر دیده را  
 هست شان پیش از عمارت  
 کی شود آرهسته ز خرم خوان  
 از چنین شست بدنا غشی  
 تا با صلاح آورم من دم بدم



در خا دادی رسیدی از دود  
 خلق بگردان تو کردی دو کرده  
 خفت و کفر است مایه جاودگی  
 من بجا دو بیان چه مانم ای  
 بر کرا افعال دام و دود بود  
 که تو ز کردی و بر کرد دست  
 که تو باشی شکست ل از طغ  
 ای بسا کس رفته تا نام و حرف  
 ای بسا کس رفته برستان  
 گاه در بغداد آید تا کمان  
 که تو افتاده بر ره پیش  
 و آن ضای خرق و هباب علی  
 که بود فردوس بنهار شست  
 خیزد و دید جان او را کنت  
 بدی در حسن شو ز جان  
 چون شدی تو پاک برده بر  
 جمله عالم که بود نور و صورت  
 کوش گوید من بر صورت کرم  
 بین با منی به بین این چو  
 کی به نیم من رخ آن سپهر  
 چشم چو از کی دیدن بفتن  
 شکر از من در خود ای که باز تو  
 زاری از نیکی و از تنگ دام  
 است گفتت از شیرین ز با  
 ملت و بدن امدان بر پای

و روز از جانب برادر آن دمار  
 جا دوی رخه کند در شکوه  
 مشغله نیست جان موسوی  
 که ز جاتم نور میگرد کتب  
 بر که میانش کمان بد بود  
 خازر اگر دنده بند نظر  
 شکست می جو دنیا را همه  
 او ندیده هیچ خبر کوف و نفاق  
 او ندیده هیچ خبر کرم و کین  
 بگذرد او زین بهر آن تا آن  
 لایق شیران گاوی یا خرن  
 هست از فضل اقدای صدر  
 سپان آنکه هر حسن را بد گریست که چو اسد بجز از آن  
 پھر است و پھری او از آنکه و طلیغ او نیست و لیل بکند  
 که آن از مد زکات نیست اگر چه به علم حال مشک بود  
 اما از سنکری او اینجا خبر پھری بگو  
 جسم را با ست از آن جوی جسم  
 صورت را با کی زند من بشوم  
 نیست در خود می این مظلوم  
 این کین تخلف مالیس طلاق  
 ناظر تر گشت پی نوحیدین  
 تا یکی نور ای سپسی تو و تو  
 عشق اندر عشق سپسی و اسلام  
 چشم کرده سو بموی عارفان  
 و در خواب اندر ندیدی کس

گفتی بخت استا جا دوی  
 گفت هم غرق بنام حسد  
 من بجا دو بیان چه مانم ای  
 چون تو با پر هوا بر میری  
 چون تو خبر عالی هر چون تو  
 در تو ز کشتی روی در عزم  
 در تو خوش باشی بکام  
 ای بسا کس رفته تا سده هر  
 چون ندارد مدد کی خور نکند بود  
 از همه عین و خوشبیا و مزه  
 خشک بر هیچ طبع چون قدید  
 بر زمان مبدل شود چون نوح خان  
 چشم سپسی کوش بی اری  
 عالم من نیز اندر فن خویش  
 که بود شک و گلابی تو بر م  
 باز خست که ز بند حسرت  
 تو که فرخونی همه مگری و زرق  
 شکر از من ز من یکسا می  
 سپسی بدانی چو کله سپسی از بد  
 چشم اول را بند چشم بفتن  
 آن بری و دوی بی بند شیب

که در بختی بگر این جا دوی  
 جا دوی که وید با نام خدا  
 که دم پر رنگ میگرد و هیچ  
 لا جرم بر من کمان آن سری  
 کل را بر وصف خود نمی نوی  
 ساحل هم را بسی می دوان  
 پس همان بنایدت چون کلستان  
 او ندیده خبر کرم و نری  
 جمله اقلیم را را که بگو  
 او ز بند خبر که فشر خزره  
 بخت سپاس جانس لا زید  
 تو نموند جانی در جان  
 چون نمرده یک صفت کشت  
 برده با کان حسن پاک است  
 تخمین و انجا مردان صوفی  
 همان با کان خویش بر تو  
 تا مانی زلف و خناره پیش  
 فن من خرف و صوفی پیش  
 فن من است علم و مخرم  
 خواه که خرفش او را است  
 هر مر از خود عنیدانی تو فرق  
 ما و را که کن سپسی سا  
 کوش می چشم میداد شدن  
 در رحم بود او چنین که نشین  
 نیست اندر دیدگاه برده

# در خصام

نور ابا پد خود نسبت نمود  
 خست مانند آن تشنای بری  
 نسبت این فرها با اصلا  
 جنبی گریست مخفی از خود  
 چون می داشت مومن از عدو  
 گریه بودی مثل آن نورد و پید  
 این زمین را گریه بودی چشم  
 سنگ ریزه گریه بودی دیده در  
 در قیامت این زمین رنگ و پیر  
 این دستاورد مرا پیش تو  
 و افغانی دیده بودی پیش این  
 و افغانی سگین از بهر این  
 مایه ای که حکمت و چهر  
 و آن طبع و آن جسم در  
 از غذای مختلف با از طعام  
 با و شایان خون گشته در  
 بی جنب غالب بود مانند لور  
 شاخ تیز لبس بگر بار اگر  
 جلوه بردند همه جسمانیان  
 تا فرو گیرند بر در بند جنب  
 تا زبان جمله خراج آن کم برند  
 سله بر روی سوی در بند آن  
 چون بگری شد روی که در لاله  
 یک نیم سرنگ و سنگ شکم  
 سبقت ما بر کند یک یک

بشش خشنید غلاق وجود  
 گریه صلس او تن چنان می نگر  
 هست چون گریه وادش و  
 هست چون و خود کی می بر  
 چون می داشت بی را از که  
 از بر فعلی را ر سبلی می گوی  
 از بر قار و زاف و خورد و بجا  
 چون گوی وادی اندر  
 کی ز نایده گوی بسیار  
 هست بر مانی که شد سران  
 که خدا خواهد مرا کردن کرن  
 که ز کوه می نمودت برون  
 صلح امراض در مان مایه  
 دید نفسش پوشید از طبع  
 طبع شوریده می بندد  
 لیک رحمتان فرزندت از  
 بی غم و زخم کند از بهر این  
 کافران بر طس حلا آورند  
 تا نیاید بظرف مردان جنب  
 برکتا دستا برای مثال  
 یک نامش نام و سنگ شکم  
 مایه ای کالدر یعنی الحذر

اوست از خاک کی ماند کاک  
 رخ از نایه است کی ماند بیاد  
 آوی چون زاده خاک هر جا  
 با و را بی چشم اگر پیش نداد  
 آتش غم و در اگر چشم نیست  
 گریه کوه و سنگ با ویدار شد  
 گریه بودی چشم دل خنای را  
 ای خود بر کش تو پر و بالها  
 که گدشت حالها و اخبار با  
 کین چنین دارد چنین با سورا  
 من صفا و نور بگرفته است  
 در خود سرمد و طغیان تو  
 تو با ویلات می گشتی ای نا  
 کوفه در از دولت و از شاد  
 زانکه دید او که صحت جو نه  
 شاه را باید که باشد خوبی  
 و بو خانه کرده بودی سبزه  
 حله بردن این جهانیان بران جهانیان و ناخشن  
 بردن و غفلت ایشان از کین که چون غازی  
 به غم از رود کافند ناخشن او بود  
 طربان جنب چون از علم خویش  
 جنگ در صلب و در هماد زرد  
 نوزدی در بند بار ای بلج  
 نوبه در بند بار و سخت بند  
 سبت تو تیر زبان عاود

جسی است از مار بی هیچ سورا  
 تا مناسب را خدا نیست بداد  
 این سیر را باید رست گما  
 فرق چون میگوید اندر قوم عا  
 با خلبش چون گشت کرده است  
 پس چرا داد و در او بار شد  
 چون بید می بخوان فرزانه را  
 سوره بر خوان ز لالت لاله  
 نظر الارض لنا اسرارها  
 هست در خور از بی مهور را  
 شاخ گستاخ ترا چه هست  
 مایه ای که گشت در خوردان  
 گو بود که گشت از خواب که  
 که در آید عصبه در آکا هست  
 شد و خود خوابی و سگین چو  
 رحمت او بس دارد در جنب  
 قبله سازیده بودی کینه را  
 یک صمام شاخ شوخت را  
 جانب فلو و دزد و جانان  
 تا کسی ناید از انبواکت  
 سله ناوردند بر تو زشت گشت  
 تا که شاخ را بگری از بدی  
 که روی تو کرد سر منگی خورج  
 چند گای بر سبال خود بخند  
 که همی لرزید از دشمنان بلاد



توسعه در تری با این نمود  
نویز کردم از سخن کاظم  
نایدانی که چنین است ای عدو  
بی دستنمایی دمی بر آستان  
چون مراقب باشی و کبری سزا  
این بلا از کودنی آید سزا  
بوز خود تیری شود آن تری  
این مراقب باش کردل باید  
بس جو این که بر تیره بسجلی  
این بر تیره و بی نور بود  
گرسن خاکی غلیظ و تیره است  
صیقل عقلت جان داد است حق  
گر هو را بند بنهاده شود  
تیره کردی رنگ دادی و بنهاده  
بر شوران باشد این آب صفا  
خروجی که هر است و پر زور  
مانع آید او ز دید آفتاب  
این تیره قدرت می نمود  
تا کنی کمتر توان علم و بدی  
غشای زشت خوابت می نمود  
گر چه زشتی لایق ابی دوس  
عده میدی لباست سوخته  
تا گون اندر میان آب ریز  
که ندات آمد هر جا از خیال  
این تیره که منسک گویم تیره

که نیاید مثل ایشان در وجود  
بی سخن من داروینست آموختم  
سید هر چیز را در خود او  
نیکو گزینی نیاید در زمان  
عاجت نیاید قامت آمدن  
که نکردی فهم نکته ز من را  
هور رسد در تو جزای خبری  
گرمی هر فعل جزای زایدت  
صیقل کن صیقل کن صیقل  
صیقلی آن تیره کی از وی  
صیقلش کن زانکه صیقل گزیده  
که بدور دهن شود در او  
صیقلی را دست بکشاده شود  
این بود لیون فی الارض  
و اندوه بین ماه و هجر در طوا  
همین مکن تیره که هست او صاف  
چونکه گردش زنده صافی و پاک

باز گفتن موسی اسرار رحمان و در اوقات او  
و تا به جزای حق ایمان آورد و با کمان برد  
میرسدی زان و ان لیس  
ز ششم آن تو است ای کور  
که در بان چشم تو برود  
که غرق سبل خون از تیره  
که برهستی ز اسماست شمال  
تا نکرده و طبع معکوس تو کرد

صد از اینها که بگویم تو گری  
که منم بر لبش خامت ناپزد  
کی گزی کردی و کی کردی تو  
گر مراقب باشی و پیدار تو  
انکه جزای را بداند او صحیح  
از ندی چون دل سباه و سیره  
و ز نیاید تیر از بخا لبش  
و ز این افزون تر هست بود  
تا دل آینه کرد در صورت  
صیقلی دید آن و خوش کرد  
لذت در اشکال غیبی رود  
صیقلی را بسته ای بی نماز  
آهنگی کاشتن غیبی بدی  
تا کنون کردی چنین اکنون کن  
زانکه مردم هست چون آب  
جان مردم هستند هوا  
با کمال تری حق و اوقات

چو آن زنی که در پسندید  
این جفا بر روی زشتی بکنی  
گاه جوان قاصد خوشست  
که ندات آید ازین خرج نفعی  
که ندای آیدت از هر جا  
از ندکی که غم بتو ای ناپدید

بستوی و نامشوده آوردی  
تا بسوزد ریش و ریش تا ابد  
که ندیدی لا نقض در بی اثر  
همی مردم باسخ کردار تو  
ما صفت نیاید که گویند سخن  
فهم کن انجالت با خبر شد  
بی بی نایدن الاین است  
از مراقب کار بالا ترود  
اندر و بر سطحی سیم بر  
تا که صورتها توان دیدن در  
عکس جوری و ملک روی  
وان هوا کرده دود است  
جله صورتها در و مرسل نی  
تیره کردی آب را افزون کن  
چون شود تیره نه بی فحوا  
چون کرد ایجت شد برده سما  
می نمودت ناردی راه بخا  
و اخطای که در آخر هست بود  
آن بی دیدی و بد زشتی  
روی خود را زشت بر آید  
منست برین زانکه رسم بکنی  
که سر خود را بدندان دود  
که شقی و شقی و شقی  
تا ابد فرعون درد و فرخ فنا  
زاندکی دانی که اسم من چیست

چهارم

خوشتر را که بر بکودی و پادشاه  
 این کفن زمین پس فرا گیر خیر  
 تا ز خوب برزند سر آفتاب  
 آنچه که باز باشد که فراز  
 این زمین پذیر یک جزو بیار  
 کفشی موسی که است آن  
 کفشان کین که کجانی آنگاه  
 عالی در باد دست و کوه و نوب  
 تا بود که لطف آن دعه حسن  
 بود که از تاثیر جوی انجمن  
 یا بود که عکس آن جوای خمر  
 شوره هم را سسره پیدا شود  
 انجان که عکس و وزخ کشته ام  
 که ز عکس جوشش است هم  
 و وزخ در پیش من علوم کون  
 کف موسی اولین آن چهار  
 این علمانی که در طب گفته ام  
 وین نباشد بعد عمر هستوی  
 مرک جو باشی و بی از جوی  
 که حجاب کج منی خانه را  
 ای بیک بر کی ز باغی ماند  
 گرم گرمی سدر از میوه درخت  
 خانه بر کن که عقیق این علم  
 که هزاران خانه از یک نقد  
 کفشان تو نباشد ترا که روح

تا نیندیشی خواب و آفتاب  
 که ز بختش در توبه است باز  
 باز باشد آن درازوی رویت  
 و آن در توبه نباشد جز که باز  
 که خدای نیست غیر کرد کار  
 ملک او بی عداوی نشب  
 ست کرده چارنج کوفتن  
 شند کرده در تمام این کهن  
 مست کرده بوبرم از ذوق  
 عاز زارم جنت ماوی شود  
 آتش در قهر حق آتش ام  
 آب ظلم کرده خلفا زاریم  
 شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت  
 بای نزد ایمان فرعون  
 دور باشد از رفتن ای امید  
 که بنا کام از جهان پر زنی  
 بلکه منی در خراب خانج  
 مانع صد خرم این کین  
 هر کرمی برکش از زرا اند  
 تفسیر کثر انجفا چیست آن اعرف  
 صد هزاران خانه است آن  
 مان عمارت کردی تکلیف  
 نزد ویران کردنشش آن

چند بگری تکشاه پیش تو  
 توبه را از جانب خوب در کجا  
 هست جنت راز جنت  
 این غنیمت را چه در بار است  
 کف موسی فرعون را که ارمن یک بند قبول کن  
 چهار فضیلت عوض بستان  
 عالی افلاک و بحسب بر ملا  
 کفشی موسی که است آن  
 تکه که فرخوش و عداوی شتم  
 یا ز عکس جوی آن با کیزه شتم  
 یا بود که لطف آن جوای آس  
 بود که از عکس جنت چار جو  
 که ز عکس ماژ و وزخ است چار  
 من ز عکس زهر بریم زهر  
 شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت  
 بای نزد ایمان فرعون  
 یا نباشد ترا عسر در  
 بلکه خوابان اصل چون طعل  
 پس بست خلیج قیسه  
 پس در آتش کجی این و از را  
 چون گرم این گرم را پیدا کرد  
 تفسیر کثر انجفا چیست آن اعرف  
 کج ز راه است و چاره است  
 ماقت این خانه خود ویر شود  
 چون بخود انکار نزدشست

کوری ادراک مکر اندیش تو  
 باز باشد ما قیامت بر روی  
 یک در توبه است آن شایسته  
 رخت انجا کش بکوری خود  
 پس زمین بستان عوض از چهار  
 شرح کن باین از آن یک کین  
 مردم و دود و پری و مرغ ز  
 که عوض بندی برابر کوی بیار  
 بر کشاید قفل کفر صیدا  
 پرورش باید دمی عقل است  
 تازه کی باید تن شوره خرا  
 جان شود از باری حق با جو  
 کشته ام بر اهل جنت زهر بار  
 یا ز عکس آن سحرم چون  
 وای آن که با عیش تا که زبون  
 صحیحی باشد منت را باید آید  
 که اجل دارد در حرمت خیر  
 بی زری کجی که ترا دار و سپهر  
 میرزی بر خانه بی اندیشه  
 پیش گیری پیشه مردانه را  
 از دمای جمل را این گرم خود  
 تخمین تبدیل کرد و نیک  
 از خرابی خانه مندیش و پادشاه  
 کج از زرش تعین جویا شود  
 پس انسان الا ماسی

<p>دست چنانی بعد از آن گای در حانه را بروت گرفتگی و گری پاره دوزی میکنی اندر دکان باگرتشه تا گمان برکان بنی هر زمان میبرد دلی قنت پاره بر کن ازین قهر دکان پس تیر پرون کند صاحب دکان کی در میان آن من بود آن دکان دیده اندر خانه من نقش و نگار بودم از کج منافی پی خسر چشم را بر نقش می انداختم در الهی تا بس اندک کرد گفت موسی آن سیم کک دو اگر در جکت چنان مکی دهد گفت ای موسی چهارم صیت زود رنگ تو در پیش ما بر کاست چونکه با کورک سرو کلام شاد که برو کتاب نامرخت مزم جز حساب تن نیکی یگیری نی زنده پریت آید برو نی کی در شهوت و طلب مجال استد آفر ز ما اشتغال چون خبر یابد دش وقت نقل بر شبی تار و زین شوق بدی که صفر گذشت شده ریح</p>	<p>اینچنین مایی بد اندر زیر میخ سنگ مکک تو سپی بشری زیر این دکان تو مدفون و دکان از دکان پاره دوزی دار پاره بروی میزنی زین خوردت آبرار در سر پیش تو دکان دین دکانز پر کند از روی کان گود لودم بر نخوردم زین کان غره شدن آدمی بزکات و حویث و طلب کردن علم</p>	<p>من کردم آنچه گفتند از جوی هست این لذت او اما اصل هست این دکان کراسی زود پاره دوزی صیت خورد آب ای نسل پادشاه کامیار پس ازین کین مصلحت خانه گری تو خست گاه بر سر میزنی ای در دنیا بودار ابرویا و</p>	<p>کج رفت و خانه و دستم تپی تا دین مدت کنی در وی عمل یتیم لبان و کشش را تری اش میزنی این پاره بردلی کران با خود آ زین پاره دوزی تک آخراید تو خورد ز جوی گاه ریش خام خود بر میکنی تا ابد با حسرت باشد للعباد بودم اندر عشق خانه پسر ار این زمان غم را تیر ادا می که تو طفلی خانه پر نقش و نگار که دل من ز منظرش کس کم کان بد اندر خبک این در است رو فاینگر چه باشد افتخار موسی همچون قیرو رخ چون عوار هست شادی و زین گودگان هم زبان کوه دکان باید کشاد یا میرود جز وقت آوردم آزه مانند آن شباب خست نی بدند آنها حلالیا الم گردد اندر مرده لگا شباب در ریح اول آید بی جدال که بس آن ماهی سازم سفر چون سفرهای از جهان پروان گفت که خست ترا ای شیرین</p>
<p>در نه دستبوی من دی تبر چو طفلان عشقهای با ختم که برار از دودمان خویش کرد و جهانی خالص از خصم عدو بگر اندر صلح خوانت چون بند باز کوسرم شد و هر صدم زود لیک تویی سخن کردم بت</p>	<p>آه کرد او تبر را دایمی پس نک گفت آن حکیم کامیار بس کن ای موسی کوه عدو سیم بیشتر ز این ملک کاکون داد آن گرم گاند ز جفا آنهات داد گفت چارم اگر مانی تو چون اقهار از زنگ و بود از زنگان</p>	<p>در پستان آن حدیث که کلمه اناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولهم</p>	<p>هم زبان کوه دکان باید کشاد یا میرود جز وقت آوردم آزه مانند آن شباب خست نی بدند آنها حلالیا الم گردد اندر مرده لگا شباب در ریح اول آید بی جدال که بس آن ماهی سازم سفر چون سفرهای از جهان پروان گفت که خست ترا ای شیرین</p>
<p>این جوانی را بگیری خیر شیر نی قد چون سرد تو کرد و تو که زنا آید از ضعف مال</p>	<p>قول علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته با بخت عاشق آنوقت کرد او بعقل ای رفیق راه اعلی میزدی مژده در باشم مراد او شفیع</p>	<p>هیچ از کی نیستد بر رخت نی شود روز جوانی از تو کم انجمن بکسارت و ترش</p>	<p>هم زبان کوه دکان باید کشاد یا میرود جز وقت آوردم آزه مانند آن شباب خست نی بدند آنها حلالیا الم گردد اندر مرده لگا شباب در ریح اول آید بی جدال که بس آن ماهی سازم سفر چون سفرهای از جهان پروان گفت که خست ترا ای شیرین</p>

<p>دیگری گفت که بگذشت آن صغر چون که آب خوش نید آن مرغ کور گفت حسرت تو کوشی و لیک بر عیالیهات تن این مقال وقت گشت آمد زهی پر سود گشت</p>	<p>گفت عکاشه ببرد از مرده بر پیش او کوثر نماید آب شور تا کنم من مشورت با یازنیک مشورت کردن فرعون با ایسه در ایمان آوردن بوسی صلوات الله علیه و سلامه</p>	<p>پس عیال از نقل عالم شد اول همچنین بوسی کرامت می شود باذکفت او این سخن با ایسه</p>	<p>وز بقاش شادمان این کودگان که کرد آب اقبال تو در و گفت جان افشان برین ای دل زود در یب ایشه نیکو خصال این بگفت و گریه کرد و گرم گشت</p>
<p>بر جید از جا و گفتاج لک هم در آن مجلس که نشیند ایوان هیچ میدانی چه وعده است و چه داد زهره ات زریه تا زان زهره ات عاطفی هم حکمت است و این غمی لیک نمی چندان که ناموری شود دانه را صد در خستان عوف</p>	<p>اقاب بی حاج گشت ای کلک چون گفتی اری و صد شیرین میکند المیست را حق اقتدار بودی اندر هر دو عالم بهره است تا با نیک تا این حد چرا زهر جان و عقل رنجوری شود جبه ز آمدت صدگان چون</p>	<p>عیب کل را خود پر شادگان این سخن در گوش خورشید رسید چون بدین لطف آن گریه است زهره که بر ترقی بر در و عاطفی هم حکمت است و نعمت خود که یابد این چنین با زاردا کان تده دادن آن جبه است</p>	<p>خاصه چون باشد کله خورشید سزگون بر بوی آن زیر آمدی ای عجب چون زهره ات بر با چون ششیلن از درو طلم بر خور با نبرد زود سر مایه زودت که یک کل میخیزی کلزار را تا که کان الله له اید بدست</p>
<p>ز آنکه این سوی ضعیف بر قرار همچو قطره خایف از باد و زنگار ظاهرش کم گشت در دریا و خود که آید چنین دولت بدست استقامت هیچ تا خیری کن پس که یک با ز شادت تعجب گفت با نامان کوی این راز را</p>	<p>است شد زان هر رت با نیک که خاک در دین هر دو جلالت ذات او معصوم و پابرجا و قطره را بجوی تا شاگرد است که ز قعر لطف آمد این سخن هیچ طالب این نیابد در طلب کور کم بر پی چه داند با زار</p>	<p>بوی فانی چون که خود با او سپرد چون با صل خود که دریا بود جبه پس بدی ای قطره خود را این الله الله زود بفرز ششیلن لطف اندر لطف این کم گشت گفت با نامان کوی می ایست باز اگر تو به کم سپری دهی</p>	<p>گشت دایم باقی و هرگز غمزد از قف خورشید و باد و خاک در کف دریا شو این از قف قطره ده بجز کوی سر را بر کاملفی جرس خیمه مشم میشود شاه را لازم بود رای وزیر او بر در چشمش بهر جوی</p>
<p>ناخنی که اصل کارت و شمار ناخن و معاد و پرشش را برید که چنین تمام خیمه بهر تو آب تمامش در دهان را گریه از غضب شور بای سوزن زان در چشم زین با صد دلا</p>	<p>وقت مهران میگردد زان تو بجز غمناکی و عنو گرمی خواهی که نوشی آن قطره زن فروریزد شود کل مغزش که ز چهره شاه دارد صد کمال</p>	<p>چونکه تمامش دهد او کم خود تو زنای مهران او پر را آب تمامش بخیر و طبع با اشک از آن چشمش فروریزد چشم ما چشمش شده بر زخم زان</p>	<p>خشم گیر و مهر را بر در و نعت و اقبال کی سازد ترا زان به بخت شود چشمش در زان یاد آرد لطف شاه و لغز و چشم نیک از چشم بد یاد رود</p>

<p>چشم دریا بسلطنتی که بسط او چشم بگشاید ازین محسوسها میکنند آن آب محمود و جلیل باز که چشم کبریا در آن خست صالح از نیک دم که آرد با شکوه عینش در امت صد علم نهان که کم بارائی آن مشورت عرق جنیت جاننش جذب کرد یک زنی آمد پیش مر قضا گوشش میخواست نمی آید بیت بیت عاقل تا که در یاد چو ما هم اشارت را نمیدانند بیت پس نمود شیر و پستانزاد زود در میان کن کسی لرزد و دم سوی جنس آید سبک زن نادر زان بود جنس بشر چو مبران ز آن جنیت عجیب طایفه است باز آن مارت و مارت از آن صد هزاران خوی بد آموخته زان مکان آموخته حقد و حسد ز آنکه هر بد بخت خرم خسته از خدا میخواهد دفع این حسد جرعه می راند آن میدهد خواب را نیز در آن کن صد هزاران چنین میدارند</p>	<p>هر دو عالم می نسیاید تا بود یا فخر از غیب بینی بوسهها میر بودی قطره اشش خیر فرد نوزد صبر و علم را بخت صد جان نافر بزیادت که ورنه سوز می سپدم صد جان کوست قطب ملک رویش کان نصیحتا به پیش گشت سرد او می کرد از من چشم دور که چندی سیه دل کس سلم جاذب هر جنس هم جنس دان با جنیت رهند از نادان جاذبش جنس است هر جا طایفه جنس تن بود از زان زیر آید دید ای عقل و دل بر دوخته که نخواهد خلق را ملک ابد می تو باشد شع کس پس خسته آخذایت و ارادت از حسد که دوست از دو عالم میرود کز دو عالم فکرت بر می کند که برادر کالت تو کار داد</p>	<p>گر هزاران صرخ در چشمش رود خود نمی یابم کی کوشی کین تا باله در بر و متقا در پیشش باز جانم باز صد صورت تند دل میگوید خوشش و هوشش در نخوت شاهی که قش غای بند مصطفی ادرای زن صدیق جنس سوی جنس صد پره رود قصه آن زن که طفل او بر سر ما و دان خزیده بود و خط را دان بود و از سیل مر قضا عنه چاره آن می جست از برای حق نماید ای معان گفت طفل را بر او هم بیام خوشه آمد سوی طفل طفل پس بشرفر بود خود را شکم عیسی و ادریسین کرد و نشاند کافران هم جنس شیطان آمد کمترین خوشان برشتی آن حسد هر که آید او کمال از چوب در است وین کمال دست آور تا دم مر ترا شنویس لجنه در خاصیت بنهاده در گفتش کرد مجنون در از عشق دوستی است میهای تفاوت نفس</p>	<p>همچو چشمش پیش قلمم گشت نخست که گویم از آن چشم حسین گردد دستش از آن خورشید زخم بر نافر نه بر صالح زند ورنه در تابند غیرت بود و تار تا دل خود را ز بند بند کند رای زن بوجمل باشد بولب بر خیالش بند را بر آورد گفت شد بر نادر و آن طفل مرا در هم ترسم که افتد او بر پست که گویم که خطر سویی من آ در بداند بشود این هم بدست دستگیر این جهان و آنجهان تا به بند جنس خود را آنظلام و زید از او فغان سویی تا جنس آید کم کرد کم بلاک است چونکه هم جنس آید جانان شاکر و شیطان شده آن حسد که کردن ایسین از حسد تو بخش آمد در دست از کمال دیگران نفستی بنم که پروازی از آن سوی برو که زمانی میراند از خود پیشش کوفتاسد عدد از دوستی که زره بیرون برد آن بخش</p>
---	--	--	---

خیز کردون ز سرستی خویش  
 اینچنین بی را بخوردین جنبها  
 می شناسا این بخش با احتیاط  
 تاریخی ز فکر و وسوسه عقل  
 با و جنس آتش است یار او  
 تا قیامت آن فرو ناید بپست  
 باز آن جانها که جنس نیست  
 وان هوای نفس غالب بر عدم  
 بود ایمان جنس ترس چون را  
 هر دو سوزند چو دوزخ خند تو  
 بگذر ایمن که نورت می کشد  
 دوزخ از نومن که زرد آنچنان  
 در حدیث آمد که نومن در دوزخ  
 جاوید جنسیت اکنون بهین  
 در هر دو ایلی اینجست  
 در جهان جنگ رشادی این کس  
 رازهای آن کلیم الله را  
 گفت با امام چه شهادت دید  
 با کما ز ذکر بها کرد آن لعین  
 جمله عالم را مستخر کرده  
 پادشاهان لب همی بالندش  
 اکنون معبود و سجد جهان  
 فی کیش اول مرای شاه چین  
 خود نبودت و مباد اینچنین  
 چشم روشن دشمنان و دوست

بر کند زان سو بکیر راه پیش  
 مستیش نبود ز کوه دینها  
 ایسی با پی متره ز اسناد  
 پی عقل این عقل در نفس الحاصل  
 که بود اینک هر دو از قلوب  
 که درش عالی است و درین  
 سوی ایشان کش کشان چون  
 نفس جنس اسفند آمد شد بدو  
 بر کزیدش بی و ناصر  
 هر دو چون دوزخ زور دل فتوا  
 آتش را چون که دامن می کشد  
 که کزید نومن از دوزخ بجا  
 چون ایمان خواهد دوزخ از خدا  
 که تو جنس کستی از کفر و دین  
 نفس و عقلی هر دو آن آینه  
 که بینی بر عدو هر دو شکست

این بهستی و لافزه مشو  
 ترا که هر معشوق چون غم مشو  
 هر دو مستی میدهند لیک  
 اینا چون جنس روحند و ملک  
 چون به بندگی تو سر کوزه توی  
 میان و شپس چون سوز بالا رود  
 ترا که عقلم غلبت و ذی رشک  
 بود قطعی جنس فرعون و نیم  
 لا جرم از صدر با قهرش کشید  
 ترا که دوزخ کوبدای نومن تو زده  
 میرد آن دوزخی از نور هم  
 ترا که جنس تار نبود نور او  
 دوزخ از وی هم ایمان خواهد کجا  
 که به ایمان ایلی نامانی  
 هر دو در جنگ ایمان و ایمان کوش  
 آن ستیبه رو بستی حاجت

مشورت کردن و چون با وزیرش ایمان در  
 ایمان آوردن بموسی و جواب با ایمان

گفت دستار و کلاه بر این  
 کار را با نخت چون زرد کرده  
 بر ستار خاک تو ای کیجا  
 بوده کردی کینه بندگان  
 تا ز پند چشم من بر شاه این  
 کز زمین کردون شود کردون

که چگونه گفت اندر روی سار  
 از مشرق و ز مغرب سپیدی  
 اسپ یا غمی چون به بند پای  
 در زار آتش شدن زمین خوش  
 خسرو اول مرا کردون بر  
 بندگان ما خواجدهاش باشند

ترتیب سخن باطل ایمان

است عیسی مست من خرم  
 آن کی در دود که صافی چو در  
 مستیت آرد کسان تار بن  
 سرک را اجذب کرد و در آنک  
 در میان جنس با جوی دی  
 طرف خود را هم سوز بالا کشد  
 عقل جنس که بخت با ملک  
 بود سبطی جنس موسی کلیم  
 که ز جنس و ز خدا آن دو پدید  
 بر کرد که نورت آتش را بود  
 ترا که طبع دور خستش ای صنم  
 خدا نارد حقیقت نور جو  
 که خدا یاد و درم از ظان  
 در موسی ایلی سبحانی  
 تا شود غالب معانی بر نقوش  
 گفت با ایمان برای مشورت  
 گفت و محرم ساخت آن کراه  
 حجت ایمان و کربیا ز اورید  
 اینچنین کتبخ آن حرف تمام  
 سوی تو آمد سلطان خراج  
 رو بگرداند که زردی عصا  
 که خداوندی شود بنده پرست  
 تا نه پند این مذلت چشمین  
 می دلان مادل خراش باشند  
 گفت با ابراهیم کسان قمر کور

دشمن چهارم

دوست از دشمن بی شناخت  
 پیش تو این حالت بد دولت  
 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند  
 تو بدان فخر آوری که ترس و بند  
 چونکه بر کرد از آن ساجدش  
 این تکریم هر قاتل دان که است  
 بعد یکدم زهر بر جانش قد  
 چونکه شای دست یابد بر شوی  
 که زهرت آن تجسس بر صفا  
 راه زن هر که گدائی را نزد  
 چون شکسته سبزه شکسته شو  
 تیغ بر اوست کور اگر دینت  
 هر چه او هوار باشد با زمین  
 ز زبان خلق این ما و منی است  
 این فرودست و اصولش این بود  
 چون بد وزنده شدی ای خود دوست  
 که کجوم آنچه دارم در درون  
 حاصل آن نامان بدان کفایت  
 خرم فرعون را داد او بیاد  
 گفت موسی لطف نمودیم خود  
 آن خداوندی که نبود استین  
 آن امیران عرب کرد آمدند  
 که تو میری هر یکی ما هم سیر  
 هر یکی در بخشش خود انصاف جو  
 گفت میری مردم را حق داده است

نبرد را کورانه کج می باخت او  
 که دو داد و اول و آخرت است  
 که سیرشان ز تن بریده اند  
 چای پست کشت مردم روز چند  
 و اند آن کوز هر بود و موبدش  
 از می پر زهر شد آن کج نیست  
 ز هر در جانش کند و دادوستد  
 بگشتش یا باز دارد در جوی  
 کشت شه را پیکاه و بی خطا  
 کرک کرک مرده را هر که کرد  
 امن در فقر است اندر فقر و  
 سایه کاخندت بروی ختم  
 تیر بار کی هفت کرد و بین  
 عاقبت دین ز زبان افتاد  
 که ترغی شرکت نیردان بود  
 وحدت محض است این شرکت  
 بس مگر با کرد و اندر حال خون  
 اینچنین راهی بدان فرعون

دشمن تو جز تو نبود ای لعین  
 که ازین دولت شازی خرقه  
 چون کند آخر کسی را پدید  
 هر که مردم سجود می کنند  
 ای خاک آنرا که ذلت لافند  
 چون می پر زهر شد مدبری  
 که زاری زهریت را اعتقاد  
 در پای بخت افقاده را  
 مین و در کربانی زهدت چون تو  
 خضر کشتی را برای آن شکست  
 آن کبی که دشت از گمان نهد  
 مهربی لفظت و آتش ای عجب  
 سر برار و از زمین نگاه او  
 هر که بالاتر رود ابد ترست  
 چون نزدی و کشتی زنده جو  
 شرح این در پند اعمال جو  
 بس کم خود زیر کار این است  
 لغت دولت رسید تا و آن

نومیدن شدن موسی از ایمان فرعون بجا گرفتن  
 سخن نامان در دل فرعون علیه اللعنه

مرورانی دست آن فی لعین | آن خداوندی که در دیده بود

حکایت امیران عرب با مصطفی که ملک  
 مقامت کن با ما تا نراسی نباشد و جواب  
 فرمودن مصطفی صلی الله علیه و سلم که من این  
 امارت ما مردم و بخش ایشان از طرفین

بی گنا با نرگم و دشمن بکین  
 این بهارت راهی آید قرآن  
 مشرق و مغرب که خود برقرار  
 زهر اندر جان او می آکنند  
 و ای آن که سر کشتی شد چون کرا  
 از طرب یکدم بجنب سازد سری  
 که چه زهر آید در قوم عا  
 هر صفت سازد شه و بد عطا  
 زین دو جنبش زهر را شاید خست  
 تا تو اندک شستی از مجازرت  
 کشت پاره پاره از زخم کلند  
 ای برادر چون برادر میست  
 چون بد فغان ختم یابد نی رفو  
 کاستخوان او بر خواهد شکست  
 باغی با ششی بشکت ملک جو  
 که نیاید فهم آن در گفت و گو  
 بانک دو کردم اگر در ده کس است  
 او کلوی او بریده تا کهسان  
 هیچ شاهی را چنین صاحب باد  
 خود خداوندیت را روزی بود  
 بی اول و پی جان و پی دیده بود  
 نزد پنا بر شازع می شدند  
 بخش کن این ملک و بخش خود کبر  
 تو بخش ما و دست خود بشو  
 سرور جو جهانم زده است

کین قرآن احست و دور او  
گفت لیکن مرمر حق ملک و  
قوم گفتند ای میرا قرون کوی  
رو بشهر آورد و سیلی بر حسب  
هر امیری نیزه خود در کفند  
نیز بار اچو خاشاکی ر بود  
ز اتمام آن فضیل آن سیل زقت  
جز کسی که خدایشان چیره بود  
نیز بار اگر ندیدی با قضیب  
بیخ نوبت میزندش بر دوا  
آنچنان زین آخرت بیرون کنم  
نیک عصا آورده ام بهر ادب  
از دمانی میشود در قفس تو  
ورندند ای تو دور در مان من  
هر گجا خواهد خدا و زخ کند  
هم ز ذرات براید در دما  
یا کند آب دانست ر غسل  
پس بند ان پنجا انرا کمر  
تا بدانی پیش حق تیز نیست  
لطف و عاقل کند در نیل را  
در جاد از لطف عقلی شد پدید  
ایر و خورشید و مه و چرخ بلند  
چون بگردی فهم این راز انبیا  
طاعت سنگ عطا ظاهر شود  
بچو آب نیل دانی وقت غرق

این کبیرید امرا و را اتقوا  
مرشدارا عاریه از بهر زاد  
صیت حجت بر فزون جوی تو  
اهل شهر افغان کنان جگر چش  
تا شود در امتحان آن سیل بند  
آب تیز سیل بر جوشش عسود  
روگرد آید آن سیلاب وقت  
ساحرش کفشد و کاهن از جود  
باشان من نام اوین ایی  
همچنین هر روز کار و ز قیام  
کز عصا کوشش دست پر خون  
هر خوی را کوبناشد محب  
کرد دانی گشته در فعل و خو  
مخلصت نمود در زندان من

تو کم گفتندش که ما هم زمان  
سیری من با قیامت با قیامت  
در زمان ابری بر آمد ز امر مر  
گفت پنجا مبر که وقت است  
بس قضیب از اخت بروی مصطفی  
نیز تا کم گشت جلودان قضیب  
چون بدیدند از وی آن امر عظیم  
ملک بر بسته جان با ضعیف  
باشان سیل تیز تر ک بر د  
کز ترا عقلت کردم لطفها  
اندرین آخر خزان و مردمان  
از دمانی کوی تو ای امان  
این عصا از دوزخ آید جاشی  
این عصای بود ان دم از دمان

در پستان انکه شناسای قدرت  
حق پسر سد که بهشت کجاست

که کوی که بهشت است اول  
فکر کن از ضربت نا محترز  
در میان هوشیار راه و  
قهر او ابد کند عاقل را  
وز نکال از عاقلان دانه  
جله بر ترقب آند و روند  
و انش آوردند در سنگ  
وز جادات در کعبه شود  
کویان هر دو دست کرد فرق

از بن دندان بر ویام سکر  
نیل را بر قطبان حق خون کند  
نیل تیز از خدا سوختست  
در جادات از گرم عقل آفرید  
عقل حین باران بر انجا گشت  
هر کوی باید کرد در وقت خورشید  
تا جادات و کربانی لباس  
کز زرد ان اکیم و طالعیم  
چون زمین دغش و ناوخت

حاکیم و داد امیری ما حسد  
سیری عاریتی خواهد شکست  
سیل آید گشت از ان اطراف  
آمد اکنون تا کمان کرد و عیان  
آن قضیب معجز من بر مان رود  
بر سر آب استاده چون قیاس  
پس مگر گشتند آن میران ز بیم  
ملک بر رسته چنین باشد  
مام او و دولت تیزش عزد  
در خوی آورده ام خرد اعصا  
می نیاید از جغای تو امان  
یک سبک از دمانی آسمان  
که بلا بگریز اندر روشنی  
تا کوی دوزخ زردان کجاست  
اوج را بر مرغ دام و فرخ کند  
تا کوی دوزخ است و از دمان  
تا بدانی قوت و حکم سدر  
سبطیان را از بلا محصون کند  
که کشاد آنرا و این رخسار  
عقل از عاقل بقبر خود برید  
عقل این سوختم حق دید و لذت  
که نه بس اندر حکام و نه پیش  
چون عصا و سنگ داید در ان  
ما همه در اتفاقی ضایعیم  
در حق قارون که قهرش کرد



چون تو که امر بشنید و شنید  
 و بیکی میگفت عالم حادث است  
 فلسفی گفت چون دانی حد  
 گریگی کا ندر حدت باشد  
 چیت بران حدوت این کج  
 در جدال در خصام و در ستوه  
 آن کی میگفت کردون قضا  
 گفت منکر شته خلاق را  
 این پا و حجت و بران که  
 تویی پی مالان اضعف چشم  
 گفت یار در درونم حجتی است  
 در زبان می آید آن حجت بد  
 اشک من بر رخ روانه میدود  
 گفت چون قلبی نقدی دم نشد  
 عام و خاص از حال شن اگر نشود  
 یاسن و تو هر دو در پیش رویم  
 همچنان که روز در پیش شدند  
 از بودن بشوین اعلام را  
 صد هزاران زین زمان ازین  
 فهم کردگان که دم زد از سبق  
 یک سناره در شنای منکران  
 روی دینار و درم از نام نشان  
 بر رخ نقره و یار روی زری  
 زهر میگذر که یک حرفی از آن  
 حجت منکر همین آمد کن

پس و نیز گفت بر صبح و شگفت  
 جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم گوید  
 حادثی ابر چون داند عیونت  
 کی بر اند آخر و بدوزین  
 ورنه خامش کن قرون کوی  
 کت به کامه بران و دو کس کرده  
 پکایه این بنار ابانی است  
 روز و شب آمده ز آقرا  
 نشوم بی حجت این را در زین  
 من همی بنم کن برین تو شم  
 بر حدوت آسانم آتی است  
 همچو حال سر عشق عاشقان  
 حجت حق و مجالش میشود  
 که تو قلبی من گویم از حسد  
 از کمان و شک سوی ایمان  
 حجت باقی حیرانان شویم  
 هر دو خود را بر تق آتش زد  
 کوری اقرون روان خام  
 بر دریده پردای منکران  
 وز حدوت صبح پرورست  
 کورین عالم که تاباشد نشان  
 آقیامت میدهد زین حق نشان  
 و انما بر سگه نام منکری  
 یا بدزد و یا بگرداند زبان  
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن

چون درخت و سنگ کا ندر نظر  
 زره خودیستی از انقلاب  
 این بتقلید از پدر شنیده  
 گفت دیدم اندرین بحر عشق  
 من بسوی جمع هنگامه شدم  
 و ان در گفت این قدیم و بیکی  
 گفت بی بران نخواهم من  
 گفت حجت در درون جانست  
 گفت و گو بسیار کت و خلج کج  
 من یقین دانم نشانش آن بود  
 میت پیدا کت و کوی من  
 گفت من اینها دانم حجتی  
 هست آتش استخوان آهن  
 آب و آتش آدای جان استخوان  
 یاسن و تو هر دو در بحر اوقیتم  
 آن خدا گوینده مرد مدعی  
 که نوزیدت این نام از اهل  
 چون که و بستند غالب شد  
 حجت منکر باره زرد و  
 منبری گو که در اینجا منبریه  
 سگه نشانان همی کرد و در  
 خود دیگر این منجر چون آفتاب  
 یار غالب شو که تا غالب شو  
 هیچ نندیشد که هر جا طاقت

مصطفی فار کرده و ظاهر سلام  
 فایست این صبح و حجتش و آت  
 توجه میداند حدوت آفتاب  
 از حقاقت اندرین پیچیده  
 بحث میگردند وزی و دوی  
 اطلاع از حال ایشان بستم  
 نخستن بانی و بابانی وی است  
 آنچه گوید آن بتقلیدی گرد  
 در درون جان نهان بر مانت  
 در سر و پایان این صبح بسج  
 مر یقین دانم که در آتش رود  
 جز که زردی و زاری روی  
 که بود در پیش عامه آستی  
 کا ندر آتش در فتان دوزخ  
 نقد و قلبی که باشد آن نهاد  
 که من و تو این کرده را آیتیم  
 رست و سوزید از آتش آن  
 کس نمی صدر بودت و اهل  
 در دوام معجزات و در جوب  
 یک نشان بر صدق ان الحاکم  
 یا در آرد روزگار منکری  
 سگه احمد برین تا مستقر  
 صد زبان و نام او ام الکتاب  
 یار مغلوبان مشوین ای غوی  
 آن ز حکمتای پنهان مجربیت

دو چشم چارم

فایده هر ظاهری خود باطن است  
 هیچ نقاشی نگار دین نقش  
 بلکه بر بیگانان و کوهان  
 شادی بچکان و یاد دوستان  
 هیچ کاسه که کند کاسه تمام  
 نقش حاضر بر نقش غایت  
 چو باز بهای شطرنج ای بس  
 همچنین دیده جهات اندر جهات  
 و آن دوم بهر سیم میدان علم  
 کند پیش می نه چند غیر این  
 که سرش جنبد بسیر باورد  
 چون نداند سیر سیر اندر چو عالم  
 آنچه در ده سال خواهد آمد آن  
 چو کرد پیش و تند پس ماند  
 بحث اطلاق زمین یا کبریا  
 پس پس می بیند و تا اصل حاصل  
 هر که صیقل می کشد او پیش دید  
 قدرت است باشد آن جد و دعا  
 میت تخصیص خدا کس را بجای  
 نیست بختی را چو حق بختی دهد  
 پر دلان از جنگ هم از بیم جان  
 چون محک آمد بلا و بیم جان  
 گفت موسی ابو جی دل خدا  
 گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم  
 مادرش که سیاهی بروی زند

تفسیر این بیت که و ما خلقت السموات  
 و الارض الا بالحق نیامس بریدشان  
 بهر همین که شما سید ایند بلکه بهر معنی  
 و حکمت باقیه که شما نبی مپند آنرا

بهر عین کاسه فی بهر طعام  
 و آن برای غایب دیگر است  
 فایده هر لعب در شانی نکر  
 در پی هم تازسی در بر دوست  
 تازسی تو پای پایه تا بسام  
 عقل او بی سیر چون بت زمین  
 تو ز سر جنبد پیش غم شو  
 بر تو عمل می بند چون کور کام  
 این زمان چند چشم خوشتن  
 شد گذاره چشم غیب لوح خوانم  
 در خلیفه کردن اوم زلا  
 پیش می چند عیان تار و زول  
 پشت آید بر صورت پیش  
 لیس لالان آتاسی  
 مانع طبع و مراد چیست بسیار  
 رخت را از دیکتر و اوی بند  
 حله کرده سوی صفت شمشاد

وحی کردن حق تعالی موسی علیه السلام که  
 ای موسی من خالقم ترا دوسترمیدارم از تو  
 موجب آن من آن از تو نام  
 هم با در آید و بروی تند

چو نفع اندودا الامان است  
 بی امید نفع بهر عین نقش  
 که نفع به وار بند از اندان  
 دوستان رفته رفته از عشق  
 بهر عین خطبه بهر خواندن  
 این تو ادر ابعاد نظر  
 و آن برای آن و آن بهر زبان  
 که شدن بر پایای نردبان  
 آن می از بهر نسل و روشنی  
 دست پای او بکل در مانده  
 پا او که دید عصیان غلتا  
 جز زنده جز زنده پرده  
 غیب و مستقر و بند خویش  
 ما جوا و اعاز مستی رونود  
 آنچه خواهد بود تا محشر بدید  
 غیب را چند بقدر صیقل  
 نیز آن توفیق صیقل از آن عیان  
 مت شاهی نذر و هیچ کس  
 او که یزاند کفر این رخت را  
 کرده سبب نهر مت خلتا  
 هم ز ترس آن بدل اند خویش  
 زین شجاع آمد بدید از هر جان  
 کای گرفته دوست میدارم ترا  
 وقت قهرش دست هم بروی  
 اوست جمله خیر او و شر او

<p>خاطر تو هم ز ما و خیر و شر          است این ایام نعبه حصار          که بجات مرزا آرم و بس          پادشاهی بر ندیدی خشم کرد          کرد شه شمشیر و ن از علا          بیچکس از زهره فی تا دم زند          جز عماد الملک نامی از خوش          گفت اگر دیوت من بخشیدش          صد هزاران خشم را بجهت          و رشیدی ذره بذر لاله کر          این کردی تو که من کردم یقین          ماریت از میت کشته          آنچه دادی تو غذاوی شاه و ا          دوستی برید آن مخلص تلم          که نه جنت یاری چون برید          باز که رفت و پنداری گرفت          جان تو بخیز آن دلدار خاص          گفت بر شاه بند و لب جان          من نخوام رختی هر چه شاه          کرد بر تو او بقر خود سرم          فخر آن سر که کف شاهش برود          خرد طواف آن گوشه پن بود          ز آنکه این اسما و الفاط حمید          چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه          که چه از یک وجه منقش کاشفی است</p>	<p>التفات غایت جاهای دیگر          در لغت و ان از بی نفسی ریا          چشم کردن پادشاه بر ندیم          و شفاعت کردن شفیعان          و قبول پادشاه در بخشیدن ندیم          ازین شفیع که صراحت شفاعت کردی          در شفاعت مصطفی و اراسته          و بطیسی کردن پوشیدش          ز آنکه لاله تو یقین لایبنت          او بزرده ایتران از تیغ سر          ای صفات و صفات با وفین          خوشتر در موج چون کف شسته          اوست بس القه و اعلم بالرشاد          رو بکلیط کرد تا آمد سلام          از کسی که جان او را خرد          با چنین دلدار کین داری گرفت          آنم از کردن زون کرد غلام          او چه آید شفیع اندر میان          من نخواهم غیر آن شه را پناه          شاه بخشد شخصت جان دیگرم          تنگ آن سر که بغیری سر برد          فوق قهر و لطف و مهر و کین          از کلاه آدمی آمد پدید          کشت اسامی جانیه و سپید</p>	<p>چنان کایک نعبه در چنین          است ایام نستعین هم          بر جمید و زود در سجده فدا          چونکه آمد پای او اندر میان          کر زمین و آسمان بر هم زد          بر تومی نهیم منت ای کریم          تو درین مستعملی فی عایله          لا شدی سلوی الا خانه کبر          و ان ندیم رسته از زخم و بلا          زین شفیع خوشترین بکاز شد          و اخیرش آنم از کردن          پس طاعت کرد او را مصلحی          کردی کردی بنایتی رسید          لی مع الله وقت بود آن دم          غیر شه را بر آن لا کرده ام          کار من سر باری و زنجیری است          شب که شاه از قهر در نیش کشید          زان نیامد یک عبارت در جهان          علم الاسما آدم را امام          که نقاب عرف و دم در خود کشید</p>	<p>در بلا از غیر تو لا نستعین          حصر کرده استعانت را تو          طبع یاری هم ز تو داریم و بس          خواست تا از وی بر او رود          تا ز زبوی جزای آن خلافت          یا شفیع بر شفاعت بر تند          در زمان شتیغ قهر از کف نهاد          را ضمیم کرد و مجرم صد زبان          ز اسقام این مرد سپردن آید          لیک شرح عتت است ای ندیم          ز آنکه محمول مینی فی حایله          این عجب هم اسیری هم ام          زین شفیع آرزو و برکت از دلا          زین تعجب حسلق در افساد شد          خاک نعل ایشان بایستی شدن          کین خاچون میکنی با ما صبحی          خاصه میکنی گرد آن یار حمید          لایع فی سبته مصطفی          که بوی شه تو لا کرده ام          کار شاه منشا من بر بخش است          تنگ دارد از هزاران روز          که نهانت و نهانت و نهان          لیک فی اندر لباس عین لام          آشود بر آب و گل معنی پدید          یک از ده و چه پرده کاشفی است</p>
<p>گفت جبرئیل علیه الصلوة و السلام چونکه از خلیل</p>			

<p>من بخوام در بلا اورا وسیل در نه بگریزم سبک باری کنم مؤمنان از آنکه است او واسطه لیک کار من از آن نمازگزار است قهر شد بر نماز نینسان کرام پیش وصل غدا باشد خار غار باز بعضی صافی در تر شدند حدود او دار افزون دید بر بلکه از بهر مقام رنج و سو و یا حردنی حستن و اظهار خود که صورت زیت و معنی روشنی جز برای این چرا گفتن بدست نیت حکمت کان بود بهرین جزئی قصد صواب و ناصواب نقش کردی باز چون کردی و نگهان ویران کنی این دریا بر این پرستش ترا از روی بخت کردانی بدان هر خام را هم برونی زلباشد این مجال چنانکه تلخ و شیرین از ندا تا عجز از آنکه زمین سر علم با یکد قصه این عقد آمدند تا همی خود و ادبی انصاف این پس ندان غیب در گوشش که در بنیاد آن است و نگاه</p>	<p>پرسید الکت حاجت جواب دادش که اما ایک فلا</p>	<p>که مراد است بت یاری کنم به این دنیا است مرسل رابط گرچه او محقق است در بهر است آنچه عین لطف باشد بر عوام کین حروف و وسطه ای را غار لیک بعضی زین همدگر تر شدند هر که پایان پن ترا و سعوت تر هیچ عقده ی بهر عین خود نبود بل برای قهر خصم اندر حد زان همی پرسید چرا این میکنی این چرا گفتی سوال از فایده است پس نقوش آسمان و اهل زمین کس سازد نقش کر با خصما</p>	<p>که پرسید از خلیل حق مرا و اسطر زحمت بود بعد العیان حرف و صوتی کی بدی اندر جهان پیش چشم بد نماندست نیک عاصم را تا فرق را تا نماند دید تا در آن روح صافی از خود سعد را آبت و خون بر شقیما است بهر محشر و برداشتن منگری آتش بهر عین منگری پی معانی چاشنی ندهد صور چون که صورت بهر عین صورت چون بود مقصود زان حکمت در حکمتی است چون فعلش عیان</p>	<p>من خلیل و قتم و او جبرئیل او او ب ناموخت از جبرئیل زان گفت ابراهیم فی روائین هر دل را سامع بدی و حی نهان کرده او کرده شاست لیک پس در رنج می باید کشید پس در رنج بایست و وقوف چو آب نسل آمدین بلا زانکه و اندکین جان کاشتن هیچ نبود منگری که رنگری و ان فرونی هم پی طمع دگر ورنه این گفتن چرا از بهر صیت از چه رو فایده جوی ای این گر حکمتی است این ترقیب صیت گفت موسی ای خداوند حساب زاده نقش کردی جانفرا گفت حق دانم که این پرستش ترا لیک میخواهی که در افعال ما قاصد سایل شدی در کاشنی هم سوال از علم خیر و هم جواب ز آشنائی خیر و این بخش و لا ماهر از وی اعجمی سازیم خویش پس نغمه مودش خدای ذویاب و که موسی کشت و شد کشتش تمام چرا کشتی کنی و پروری</p>
<p>دانه ۱۳۰</p>	<p>مطالب کردن موسی حضرت را که خلقت خلقتا و اسلگم و جواب آمدن او را</p>	<p>ورنه تا دیب عبات کردی آ از ان وقت کنی مرغام را زانکه هم علم آمدین و هم سوال هم ضلال از علم خیر و هم بدی مستفید اعجمی شد آن کلیم مخرف و شان خصم همدگر شدند موسی تا تخی بکار اندر زمین دکس گفت و مر از امی برید گفت یارب ان کنم و بر این</p>	<p>نیت از انکار و غفلت و زجر باز جوی حکمت و سیر بقا بر عوام ارچه که تو زان و ا همچنانکه خار و گل از آب و خاک وز غذای خوش بود ستم و حوس پاسخش آریم چون پاکدیش چون پرسیدی پادشاه خطاب خوشهاش یافت خوبی و نظام چون کمال یافت از امی برید</p>	

<p>دانه لایق نیست در انبارگاه گفت این دانش تو از کجا در خلائق روحهای پاک است و هست اظهار این نیک و توان گفت که کز کنت مخفیاشنو جوهر صدقت خنی شده در آن دروغت این تن غانی بود سالم این دوغ تن پیدا و فانی تا بجا نماند بنجار و به فن اذن مؤمن وحی ابرار است ورنما شد طفل را گوش رشتند و آنکه گوش کرد و کنگ از منی یا چو آدم کرده تلقینش خدا از برای دفع همت در ولاد روغن اندر دوغ باشد چون دوغ روغن پاک گرفت کین ز آنکه این غانی دلیل با حقیقت</p>	<p>گاه در انبار کند هم تابه که بدش بی بری بر خستی روحهای تیره کلناک است هیجان که اظهار کند مهارگاه پس آن آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیت درین دوغ چو روغن پنهانست روغن جان اندر و فانی و لایق تا بدانم من که پنهان بود من آنچنان کوششی قرین است گفت باور نشود کنگ کی شود که بپزیرایم و تسلیم نیست بی حجاب ما در و دایه و را که ترا دوست از زنا و از فساد دوغ درستی بر آورده علم تا بنگرینی به خبرش کن</p>	<p>نیت حکمت مر ترا ای سخن گفت تیزم تو دایمی خدا این صد فنا نیست در یک بر اظهار است این خلق جهان تا فرستد حق رسوبی بسته تا کلام بندگان کان جزو است هیجان که گوش طفل از گفت دایما هرگز اصلی کنگ بود آنکه بی تعلیم بد باطن خداست یا سحی که بتعلیم و دور جنبشی با است از اجتهاد آنکه هست بنیاید هست این کردش بدانش دست</p>	<p>فرق و حب میکند در سخن گفت بس تیز چون بنود مرا در یکی دست و در دیگر شب تا نماند کج حکمتها انسان جوهر خود کم کن اظهار شو هیچا که روغن اندر دوغ رست آن جان ربانی بود دوغ را در خره جنباننده در دو در گوش او که وحی جو پر شود با طق شود او در کلام باطق آنکسند که از مادر شنود که صفات او ز علتها جداست در ولادت با طق آمد در وجود تا که دوغ آن روغن از دل از زاده و آنکه غانی می نماید اصل او است تا نماید آنچه پنهان کرده است لا بیستان دلیل ساقی است شیر مرده کی بختی در هوا مغرب این باد فکرت از آن سر قشر و عکس آن بود خورشید بی شب و بی روز باشد شطلم زین برادر آن برادر را بدان که بیداری نه منی هست سال فرع گفتن اینچنین سرداشکی است خواب بیدار چو خند اوستان</p>
<p>مثال دیگری رسم درین معنی</p>			
<p>بست باز بهای آن شیر علم زان شناسی با در آن کزن صبا به جادوت بود در شرف سجاد ز آنکه چون مرده بودن لب هیچا که چشم می پسند بخوا در کجوبیدت که هست آن فرج در پی تعبیر آن تو عمر با خواب عالمین و خود خواب</p>	<p>عجیبی از بادای متسنم و آنکه از مغرب و بور باد است جان جان جان بود در شرف فواد پیش او بی روز نباید شب پی به خورشید ماه و آفتاب مشو آنرا ای معتقدی یقین میدوی سوی شهبان باد باشد مل اجساد اختصاص</p>	<p>که نبودی جیبش آن باد شرق این باد فکری دیگر است شرق خورشیدی که باطن فرود ورنما شد آن جوین باشد تمام نوم ما چون شد از المیتای خوبند خواب طلب وصف حال که کجوان خواب را تو بخت پس باید تا چو خند اوستان</p>	<p>شیر مرده کی بختی در هوا مغرب این باد فکرت از آن سر قشر و عکس آن بود خورشید بی شب و بی روز باشد شطلم زین برادر آن برادر را بدان که بیداری نه منی هست سال فرع گفتن اینچنین سرداشکی است خواب بیدار چو خند اوستان</p>

<p>خزنده پند مسیح هندستان بخوا          ذکر هندستان کند پس نطلب          یک تو آیس شو هم سلی باش          نقش بند اند در جو فلک          هر دم آسبی است برادرک تو          لاجرم زنجیر ما را بر درید          می شاند خاک بر تن پیر ما          که تجانی آرد از دار الغرور          پادشاهی دشت یک برنا پسر          خواب دید او کان بسرا که مرد          شک شد از تاب آتش مشک او          آنچنان پر شد ز دود در دشت          شادوی آمد ز پنداریش پیش          که ز شادی خوشت هم فانی شد          از دم غم می میرد این چراغ          در میان این دو مرکب از نده          شاه با خود گفت شادی را سبب          ای عجب کجیز از یک روی کرد          آن یکی نسبت بدان حالت          شادی تن سوی دنیا و بحال          خنده را در خواب هم تعبیر دان          گریه را در خواب شادی و فرح          در رسد خار چنین اندم قدم          صد در یک در سوی مرکب در          از سوی تن در دها با یک دست</p>	<p>خزنده هندستان کردت غیر          پس منصور کردش ز کربان          ورنه پری در پی تبدیل باش          کار ساز اند بهری و لک          بنت نو نوره تنه بن از خاک تو          مملکت بر هم زد و شد ناید          می در اند حلقه زنجیر ما          هم انبت آرد از دار الغرور</p>	<p>جان چو چوین باید نیک رفت          انکره الله کار هر او باشد          گیمیا سازان کردون را این          گزیده بی خلق مشکین حبیب را          این بد ابره سیم ادم دیده خوا          آن نشان دید هندستان          آنچنانکه گفت سغیر ز نور          به شرح این حدیث مصطفی</p>	<p>با خواب او هند و اندر رفت          ارجی بر پای هر قلانش          بشو از میان کران هر دم طنین          بنکری شب کو این آسب را          بسط هندستان دل را بی حجاب          که جسد از خواب و دیوانه شود          که نشانش آن بود اندر صدور          دستای زبشنوی با رصفا          باطن و ظاهر مزین از هنر          صافی عالم بران شه گشت در          که نامد از لقت آتش اشک او          که نمی یابد در وی راه راه          که ندیده بود اندر عمر خویش          پس مطوق آمد این جان بدین          و زدم شادی میبرد نیت لا          این مطوق مثل جای خنده است          آن چنان غم بود آتش سیر          وان ز یک روی دیگر اجاب          بازان هم سوی دیگر آتش          سوی روز عاقبت لغص و زخم          گریه گوید با دروغ و اندمان          یک جهان از حبس این عالم          پس گداین راه را بندیم با          بشود کوشش صریح از هر کس          تا رعلتها نظر کن طنوب</p>
<p>حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی          بوی روی نمود دوم بغیر لار من اخیه و امته و ابیه نقد          وقت او شد پادشاهی این خاک توده کو در ک طبعان          که قلعه سیری نام نام کردند آن کو و کی که حیره آمد بر سر          خاک توده بر آید و لاف زد که قلعه مراست          کو درک دیگر روی رشک بر مذک التراب          ربيع الصتیان آن پادشاه زاده جواز          ز کلهما برست گفت من این خاکهای رنگین را همان          خاک دون میگویم ز رو اطلس و          اکون منب کویم من ازین اکون رستم          پکت سو جستم و آیتناه الحکم صتیان          ارشاد حق را بر سالها حاجت نیست در قدرت          کن نسیکون کس سخن قاطیئت کنوید</p>	<p>ست در پیری صاحب          که رو کل باو کاری بایدیم          میکند اندر کشادن زین زین          و ز سوی خصمان جنابا کت در</p>	<p>شاه اندیشید این عم خود کند          چون غنا شد سبب بی          زین زین تلخ آن درای هر          جان و سر بر خوان می نگرند</p>	<p>شاه اندیشید این عم خود کند          چون غنا شد سبب بی          زین زین تلخ آن درای هر          جان و سر بر خوان می نگرند</p>

<p>زان همه غمها درین خانه است تا بود که هر دو یک و امی شود تا که روزی کین برینا کمان پس عروسی خواست باید بر او</p>	<p>هر دو کامی پر زگردها چست گر بسا آن چراغ از جا رود پیش چشم خود نهند و شمع جان</p>	<p>با دست دست و چراغم اتری همچو این عارف کزین ناقص چراغ او نکرد این فهم رسد او ظفر</p>	<p>زویکیزم چراغ دیگر می شمع دل اندر دخت از بهر شمع فایز را بغایینه دگر</p>
<p>کرود سوی فتاین باز باز صورت این باز که زینجا رود بر این معنی همه خلق از شرف حق حکمت هر معنی شان داد</p>	<p>معنی او در ولد باقی بود می پاسوزند طفلان از حرف بهر شد هر صغیر متعدد</p>	<p>عروس آوردن بسا شاه نشین از خوف انکس او منقطع کرد بهر انفرمود انشا ه نبره</p>	<p>تا با نازین تزویج نسل زد فرخ او کرد و ز بعد باز باز مصطفی را کالولد ترا سه</p>
<p>دستی خواهی ز نسل صالحی مرسیر از لقب کردند شاه بر اسیر شهوت و چشم دامل شاه چون باز آید می کشید</p>	<p>نی ز نسل بادشاهی کالی عکس چون کافور نام آن سیاه بر نوشته میر با صدر اجل</p>	<p>تا با ناز آن معانی در جهان من که از بهر دوام نسل خویش شاه خود این صالحت از او آید</p>	<p>چون شود آن قالب ایشان جفت خواهم تا بود او خورشید تا اسیر هر صفت و کلمات</p>
<p>مادرش زاده گفت ای عقل توزیع و بخل خوبی وز دانا گفت صالح را که گفتن خطا قلتی کان از قناعت و در تقا</p>	<p>احتمیار کردن بادشاه دختر زاهد رویش را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حسرم و تنگ داشتن ایشان از پوندی در ویس</p>	<p>آن اسیران جل را عام داد شاه معازنه بادیه خون خوار نام آن اسیران جل را عام داد</p>	<p>نام اسیران اجل اندر بلا د این خبر در گوش خاتومان رسید شرط کفویت بود در عقل نقل</p>
<p>گفت که او از هر صفت صبر صرا گفت رده که غم دین بر کین در ملاحظت خود نظیر خود داشت صید دین کن تا رسد بد طبع</p>	<p>کو غنی القلب از او اخلاص است آن ز فقر و قلت و دوان جدا سیکن ز او را که او کید همام باقی غمها خدا زوی برید</p>	<p>در قناعت سیریز در تقا حبه آن که بیاید بر بند گفت که شهر و قلاع او بر حرم غالب آید شاه و دواش و خیر</p>	<p>تا به بندی پور مارا با کدا تا از لیمی در کس همچون کدا دین ز کج زده است بر جسد یا نثار دگر و دینار ریز</p>
<p>از قضا کم پر کی جادوی بود شبه چه شد عاشق کسیر نیست آن نود ساله عجزه کند کس صحت کسیر او را مید رود</p>	<p>چهره اش تابان تر از خورشید حسن مال و جاه و بخت متغیر در بود اشتر چه قیمت پشم را عاشق شهزاده با حسن وجود</p>	<p>حسن دختر این خصال از این آزوت قطار اشتر در آن چون بر آمد این نگاه آن شاه جادوی کردش عجزه کجا</p>	<p>که ز کوی می بخت در در بیان در تیغ دنیاش چون پشم و باز از صالحان بی مرا که بزوز این رشک سحر با می</p>
<p>از قضا کم پر کی جادوی بود شبه چه شد عاشق کسیر نیست آن نود ساله عجزه کند کس صحت کسیر او را مید رود</p>	<p>تا عروس و آن عروسی بهشت نه خرد است آنک را و نه نس از کایش نیم جانی مانده بود</p>	<p>یک سیه دیوی و کابوی زنی تا بسالی بود شهزاده اسیر دیگر آن از ضعف او با برسد</p>	<p>گشت بر شهزاده ما که زه زنی بوسه جایش نعل کفش کند بر او ز کس سحر از خود عجزه</p>



این جهان بر شا چون نین شاه زانکه هر چاره که میگردان سجده میکرد او که هم فرمان ترا	وین سپهر بر که بر شان خندان شد عشق کبرک همیشه شتر غیر حق بر ملک حق فرمان گرا	شاه پس چاره شد در رود پس چنین کشتش که مطلق آن یکت این مسکین همیوز و چو	روز و شب میگرد قربان و گدا چاره او را بعد ازین چاره کی است دست کبرش ای رحیم دای و دو
<b>سبب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کبرک کاسیلمی</b>			
کان عجزه بود اندر جادو منتهای استهانت خدایت گفت شاهش کین سپردت	پی نظیر و این از مثل و دوی بجز بی شک فتهای سیه گفت اینک آدم در مان رفت	دست بر بالای دست ای عا هم از و کبرد مایه ابر نا بیت هم از ان این سحران	در رخ و در زور تا ذات خدا هم بدو باشد نهایت سیرا جز من دعای رسیده زان گرا
چون گفت موسی با مر کرد کار آدم تا بر کشایم سحر او سوی قبله باز گاو ان طای را	نم بر ارم من ز سحر او دمار تا نماند شاه زاده ز رود بیمنی قدرت و صبح خدا	که ترا این علم آمد آن طرف سوی کردستان برو وقت هن در ازت این حکایت طول	نه ز شا کردی سحر مستخف پهلوی دیو اوست پدید کو ز بدو را گویم راکر دم حضور
آن کربهای که از ابرکش سجده کرد و بر زمین میزد و تن عالم از سر زنده گشت و پر فرو	پس ز محنت پر شده راه او در بغل کرده بسریع و کفن ای عجب آن روز روز امروز	آن سپهر با خویش آمد شد روان شاه امین بست اهل شهر شاه یک عروس کرد شاه او را چنان	سوی تخت شاه با صد تن و آن عروس تا امید پی مراد که خطاب قند بد پیش بکان
جادوی کبر از غصه بر نوع وی دید چون ماه حسن سه شب از روز او خود هر یک	روی و خوبی زشت مالک که همی ز در بلیمان را حسن با که خلق از غشی او پر جوش گشت	شاهزاده در تعجب مانده بود گشت بهوش و بر و اندر قضا او کلاب و ان علاج آمد بخود	تا بدین حد پونفاد مر باس سوی نور حق ز ظلمت روی گشت در جهان کنه زاده از نوبی
بعد سالی گفت شاهش در گفت روم با قدم دار السور ای برادران که شده زاده بود	و اگر سیدم از چه و دار العرو در بیان آنکه شاهزاده او می بچست آدمی صغی سجد و ملائک و آن کبر کابل و نیاست که آدمی بچهره از پدر برید سپهر و نیسیا و اولیا طیبان	همان باشد جوین راه با در بیان آنکه شاهزاده او می بچست آدمی صغی سجد و ملائک و آن کبر کابل و نیاست که آدمی بچهره از پدر برید سپهر و نیسیا و اولیا طیبان	کابل جادو این دنیا است که چون در انکندت دین آلوده تا بر می زین جادو و هم زین قلی در درون سینه نفاذات ورکشادی عقدا و در عقلمها
تاریخی زین جادو و هم زین قلی در درون سینه نفاذات ورکشادی عقدا و در عقلمها	استاعت خواه ازت العلق عقدای سحر للنبات است انباراکی و نستادی خدا	این فون گرم داد کند پیر ساحر و بناقوی زیار نیست این طلب کن خوش می عقده	مدم بدم پنجان و میدم قل اعوذ کرده شانا نزلام کرش اسیر حل سحر و بیای عمارت رازدان فیصل انشا



چو باجی بترت است  
 فاسق بی بخت ز دنیا توح  
 تا نغخت فیمن روحی ترا  
 رحمت او سابق است از مهر او  
 با وجود زال نماید انکلال  
 بس وصال این فراق آن بود  
 چون فراق نقش سخت آید ترا  
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه  
 گزنی بی یک جن را تو دور  
 همچو شتر زاده رسی در بار خویش  
 هر زمانه بین مشو با خوش خست  
 بوی پران یوسف کن سندان  
 نوز آن خساره بر اندزار  
 صورتش نورست و در تحقیق ناله  
 دور چند دور بین پی سنر  
 دور می نمی سرب و میدو  
 کف بدان سوتب دیدم بین  
 عین آن عزت حجاب این شده  
 دید و لاف خفته می ناید کار  
 تا بود که ساکی بر تو زنده  
 فکر خفته کرد تا و اگر سناست  
 خفته می میند عیشهای شدید  
 همچنان کان زاهد از سال محط  
 پس نغخت سندان چه جا خنده  
 جنت از چشم خود بردوست

شاهزاده ماند سالی و نوز  
 فی رسیده از وبال اند زینب  
 و در اندزین و گوید بر ترا  
 سابقی خواهی بر و سابق بگو  
 در شبیکه در بران بردلال  
 صحت این تن مقام جان بود  
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا  
 چون صبوری داری ز چشمه اله  
 اندر آتش انگی جان و وجود  
 پس کن آری ز پا تو خار خویش  
 هر زمان چون ضرورت آب گل  
 ز آنکه بوی چشم روشن میکند  
 این مشوقانغ ز نور استعمار  
 در ضیای خواهی و دست از روی  
 همچنان که دور دیدن خواب  
 عاشق آن پیش خود میثوی  
 آرویم آنجا و آن باشد مراب  
 که بر تو پوست است و آمده  
 هر چنانی دست از روی بدار  
 از خیالات نغاست بر کند  
 هم خطا اندر خطا اندر خطا

نشت سال انشت او در محنت  
 نفع او این عقد با سخت کرد  
 جز نفع حق نوز نفع سحر  
 تازی اندر نفوس زد و جنت  
 فی کفایت آن سرچ استان  
 سخت می آید سراق اینم  
 ای که صبرت نیست از بنای  
 چون که بی شرم تو کم داری سکن  
 حیفه منی بعد از آن این سر  
 جمد کن در خود خود را بپاب  
 از قصور چشم باشد آن عشور  
 صورت پنهان آن پوزین  
 چشم را این نور عالی بین کند  
 دم بدم در وقت هر جا رود  
 خفته باشی بر لب خشک لب  
 میریزد در خواب با باران تولا  
 هر قدم زین آب تازی دور تر  
 بس که ساعزی بجایی می کند  
 خوابانکی یک هم بر راه خب  
 خفته را اگر فکر کرد و همچو موی  
 موج بروی میریزد چاهت از

نی خوشی بی بر طریقی سستی  
 بس طلب کن نفع خلاق فرد  
 نفع قدرت این دان دم نفع مهر  
 کالی شمشیر انیک محضت  
 این جان و انجمن از افرینان  
 بس فراق آن مقروان سخت تر  
 چونت صبرت از خدا ای دو چو  
 چون که ز ابرای جد او زیشرون  
 چون بینی که وقت سرب را  
 زود تر و الله اعلم بالصواب  
 که نه چند شب و بلار از دور  
 کرده چشم بسیار دور بین  
 چشم عقل در روح در اگر کین کند  
 دیده بجانی که عالی بین بود  
 میدوی سوی مراب اندر طلب  
 که نم چنان دل و پرده شکاف  
 و در آن سوی مراب بسوز  
 از مقامی کین غرض در وی بود  
 الله تقدیرده الله حسب  
 او از آن وقت نیاید راه کوی  
 خفته پویان در سپاهان دراز  
 تب اوب بنه من حمل الودید  
 بود از خندان شادان جمله بط  
 قحطیخ نوسان بر کنده است  
 ز افاب تیز صحران سخت است

حکایت آن زاهد که در سال محط شاد و خندان بود  
 با مفلسی و بیاری عیال و خلق می مردند  
 از که سسکی گفتندش چه هنگام شادی است  
 ای هنگام صد غمزه است گفت مرا باری نیست

گشت باغ در زسیه استاده است  
 بر سلمان بی آری تو رحم  
 گفت چشم شام خط است این  
 نه شهادت هیچ از باد صبا  
 یار فرعون قیدی قوم دون  
 با پدر از تو جای میسرود  
 گریه میدیدند یوسف را چشم  
 کل عالم صورت عقل کل است  
 چون کسی با عقل کل کفران فرود  
 صلح کن با این پدر عاقی هسل  
 بر قامت نقد حال تو بود  
 من بصلح دایما با این پدر  
 من همی نمیم جاز از این غم  
 شاخار هضان شده چون تاین  
 از هزاران می گویم من یکی  
 همچو پوران عزیزانم کده  
 گشته ایشان پرو باباشان جوان  
 پس بر سینه زو کای ره گذر  
 که کسی آن گفت که امر و آن سندر  
 گفت آری بعد من خواهد رسید  
 که چه مرده است این ای خیره سر  
 کافر از آمدن تو من بشر  
 کفر و ایمان برد و خود در مان او  
 قشر خشک را جانت هست  
 این سخن بمان نثار و باز کرد

در زمین نم نیست فی الالبست  
 نوسان خوشند و یکن تم لحم  
 پیش چشم چون بهشت است این  
 در پستان سینه ترا ز کند ما  
 از آن نماید مرشار نیل خون  
 آن پدر در چشم تو سر مشود  
 چون که از آن سووی بود چشم  
 بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل  
 کل بگر روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فراید اغلب حول  
 آنکه دل با پدر صورت پدر غم فراید ترا و شوائی و ویش را دیدن  
 اگر چه پیش از آن نوردیده و راحت جان باشد  
 این جهان چون چشم در نظر  
 آما از چشمها جوشان مستقیم  
 بر کما کف زن مثال مطربان  
 زانکه آنگه است بر گوش ازگی  
 قصه فرزند آن عزیز که از عزیز احوال پدر میرسد  
 میگفت آری دیدمش می آید بعضی شناختش  
 پهوشش شدند و بعضی نشناختند می گفتند  
 خود مرده و او این پهوششی را سبب حسیت  
 آن یکی خوش شد چون مرده  
 که در افتادیم در کان شکر  
 یک نقد حال در چشم بصیر  
 کوه متفر کفر و دین او را بود  
 قشر پوسته بفرغان شست  
 تا بر اردنوسیم از بحر کرد

خلق میرند زین قحط و عذاب  
 رنج کجودی از تن رنج همه است  
 من بی هم بهر دشت و مکان  
 ز از سون من دشت بروی غیر  
 یار موسی خود کردید زود  
 آن پدر سگ میت کثیر جفاست  
 با پدر چون صلح کردی چشم رفت  
 هر زمان تو صورتی و نوجال  
 بانک پیش میرسد در گوش  
 برق آگینه است لامع از غم  
 پیش و هم این گفت مرده و او است  
 بانگ نیز و کای بیشتر بر تباد  
 وهم را مرده است و پیش عقل  
 زانکه عاشق در دم شدت  
 کفر قشر خشک زور بافته  
 مغز خود از مرتبه خوش تر است  
 در غم عقرب حوام این گفته شد

ده ده و صد صد چو ماهی روز  
 کردم صلح است یا خود ملحه است  
 خوشها انبه رسیدن  
 دست و چشم خویش را چون بکنم  
 تا نماند خون و میند آب رود  
 که چنان رحمت نظر را سگ نما  
 آن سگی شد گشت با با یاد رفت  
 کوهت بیای هر آنکه اهل دل است  
 صورت کل من او هم سگ نم  
 تا که ترش ز نماید آب و گل  
 پیش چشم تو زمین مبدل شود  
 تا ز تو دیدن فرو میرد طلال  
 مست میگرد ضمیر و هوش من  
 که نماید آینه تا چون شود  
 عقل گوید مرده چه نقد هست  
 آمده برسان از احوال بد  
 پیش نشان پیش آمد ناگهان  
 از عزیز ما عجب دار بر خبر  
 بعد تو میدی از پرون میرسد  
 و آن در کشتناخت پهوش  
 زانکه چشم دم شد محبوب نقد  
 لاجرم از کفر و ایمان بر تر است  
 باز ایمان قشر لذت یا حتم  
 بر تر است از خوش که لذت کتر است  
 از سخن باقی آن نهفته میشود

<p>ز عقلت یزده استی متم جمع باید کرد اجزای عشق وز ز شغالی شوی افزون تو کام که معشوق بود هم نام هم است ز آنکه گفتن از برای بایست پس خموشی به دهد اورا مروت آن چنان که عطسه و ابرخام همچو سنجاب ز کفتن و ز شمار یک آن مستی شود تو بوشکن</p>	<p>بر قرانده هر سه که چون بنهم تا شوی خوش چمن بر قند و شوق از تو سازد شب کی زین لجام هم چراغ و شاد و نقل و سراب جان شرک از باوری حق بری است پس جواب احقان آمد سکوت</p>	<p>عقل تو قسمت شده بر صد هم جو جو چمن جمع کردی از شنبه پس برو هم نام و هم القاب شام جمع کن خود را جماعت حیرت جان قسمت گشته بر خوش فلک این همی دانم ولی مستی تن</p>	<p>بر هزاران آرزو و طم و دم بس تو آن ز در تو سگ پادشاه باشد و هم صورتش ای و مل خواه تا تو از بهر تو گفستن آنجاست در میان نصحت سودا و شکر میکناید بی مراد من دهن این دمان کرد و بنا خواه تو باز توبه آرم روز من بهشت و بار</p>
<p>راز پنهان بسپس نطل و علم جامه خفته خورد از جوی آب ز آنکه آنجا گفت ز بخار و رشد من ندیدم تشنگی خواب آورد پس نمی این خورد و آب بود این خورد از گور و خاکي نگذرد زین قدمین عقل و پزار شو زین نظرون عقل باید جزود منصب تعلیم زعی شهوت عقل جزوی همچو رشت و درخت برق عقرب برای گریه است عقل رنجور آردش سوی قطب میر بودند آنک ز سر زانما گر همی جوید در پی سبب میت حاجت آن بدین راه و راه پس آید اگر خاین نه آید</p>	<p>نفسی است این مستی تن جا رکن آب جوشان گشت از جف العقم خفته اند خواب های سرسب بر خیالی از حقی مجور شد خواب آرد تشنگی بچسود</p>	<p>تفسیر این حدیث که سینه علیہ السلام فرمود اینی لا استغفر الله فی کل یوم سبعین مره حکمت اظهار تاریخ دراز رحمت بی حد روانه هر زمان سیر و دکا بجای بوی کببت دور چنانند و بس خفته روان خود خرد نیست کو از حق جوید</p>	<p>مستی از اذخ برد انامی راز خفته آید درک آن ای مردمان زین تفکر راه را بر خویش بست رحمتی آید در شان ای ره روان فی فرد آنرا اسطارد آورید پس مین آن بود تا نفع صورت دین عجب عرصه عجب نبرد سخره استاد و شاکر دکتب مشق را به ز کفستن استماع کی در دستاوی خط چندین کمال بکلامت ابراک می گری یک نتواند بخود آنم خستن کوشش بر اسرار بالا میرند هر چه بخواهد زو آید دست از سوی بام فلک تا آن راه سره راه چشم بند کاشش باز نیت کم از تم اسب چیریل</p>
<p>چشم غیبی حوی و بر خوردار شو پس نظر بگذار و بکزین اشطار هر خیالی شهوت در ره بست در درختی کی تواند سوی وحش تا که زبستی در شوق هست یک نبود در دامن عظم مصیب تا شهب میرند شان زود از سما ادخلوا الایات من اولها خاکمی را داده ایم سر دراز نیشکر کردید از ذکر چه نشید</p>	<p>بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش نه پندور با تیه مقلد بسیار اولیاست</p>	<p>همچو کسی نوردی باید جیب از سخن کوید همچو سید ارتعاع گر نفسش دره نبردی بر فصول میت ز برق بهر سیر کی عقل کو دک گفت بر گمان تک شیاطین سور کردون نشوند گر دید آنجا از سوی آید دست میزن آن حلقه در و بر شاه نشین دار سید از سر کله مانند باز سبزه رو یا مدز خاکت خشم دلیل</p>	<p>چشم غیبی حوی و بر خوردار شو پس نظر بگذار و بکزین اشطار هر خیالی شهوت در ره بست در درختی کی تواند سوی وحش تا که زبستی در شوق هست یک نبود در دامن عظم مصیب تا شهب میرند شان زود از سما ادخلوا الایات من اولها خاکمی را داده ایم سر دراز نیشکر کردید از ذکر چه نشید</p>

دشمن چهارم

سبزه کردی تازه کردی در روز  
جان گرفت و بانک زوزان سبزه  
سرکلاه چشم بند کوشش بند  
چون برید از صحن شاکت یا  
که بخور خوردند تو مستبد  
بند که او به از سلطانیت  
گفت آنکه هست خورد را داد  
طل زت نغسه خوش مضمیت  
چون بنی نیستی ز امت بمش  
پس از آن رد تو خوش چاشنی  
پس دو خاموشن ش از انقیاد  
هم دستعد او انانی اگر  
کنند دوزان که بدیشان صبر و حلم  
همچو آن یک قلعه در روز مرک  
از غروری که کشیدیم از حال  
این چنین فرمودن شاه رسل  
کشتی تو حیم در دریا که تا  
می نماید پست این کشتی بند  
در بلندی که فکر است کم نگر  
کوشش کنان کی پذیرد ایسلام  
یکت یکویم حدیث خوشی  
میوانی دید چشم سر را کن  
که نخواهی هر دمی این سخت و خیز  
که این شاگردی و این افتخار  
چشم اشترزان بود بس نوزاد

که تو خاک آب جری شوی  
آنچنان بانگی که شدنت عدد  
که از و بارت مسکین و نژد  
بر کشاید چشم او را باز یار  
بلکه شاگردی و مستعد  
که ناخیزدم شیطانیت  
صوف طوبه هر که ذلت نغسه  
مستعد آن صغار محبتی

پسان یا ایها الدین آمنولا تقدر مواپن یدی اللہ  
و رسوله بحسری دیگر و بعد از آن بنیاد سخن

زیر نظر امر شیخ داو ساد  
کشتی ایتاد از با حشر  
جود دوزان شدند ی هم علم  
عقل امید پس بی بال برک  
آشنا کردیم در بحر خیال  
که نم کشتی دین دریای کل  
رو کرد انی ز کشتی ای شا  
می نماید که در فکر است بس بلند  
که یکی جویش کند ز روز بر  
که برود هر خدایت مخام  
بر امید آنکه تو کنعان نه  
چشم آخریت را کور و کهن  
کن ز خاک پای مرد و چشم تیر  
سوزنی باشد شوی تو ذوالفقار

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در

سبزه جان بخش کا از اسامی  
که این آید سوی اسل را از  
از آن کلام چشم باز از اس دست  
را ندید و از احق از مرصاد خویش  
رو بردل رو که تو جو زد ویله  
فوق بن و بر کزین تو ای بیس  
سایه طوبه به پن و خوش گنج  
که ازین سایه روی سوی منی

پسان یا ایها الدین آمنولا تقدر مواپن یدی اللہ  
و رسوله بحسری دیگر و بعد از آن بنیاد سخن

ورنه که چه مستعد و قابل  
مبارک در موزه دوزی تو نوز  
پس کشتی و با خبر از کلال  
بی غرض میگردد آن دم عمرت  
آشنا هیچ است اندر بحر روح  
یا کسی که در بصیرت ساری من  
چو کنعان سوی هر کوی مرد  
بنگر آن فضل حق پوست را  
که تو کنعان نداری باورم  
کی گذارد موعظه بر مهر حق  
آخرین تو را خواهی کرد بین  
هر که آخرین بود از دور دور  
که دیده ساز خاک پاش را  
سر بر کن تو خاک هر که زیده را

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در

که در دور کوه ساله آشد کوه  
وار مید از سر کله مانند باز  
که در میلش سوی من خد است  
عقب صرزی را از نسبتند اویش  
پن که بنده پادشاه عادی  
بند کی آدم از کبر طمیس  
سبزه در سایه با کوشش  
که دو طاشی کردی دره کم کنی  
چونکه سلطان نه رعیت تو پیش  
رحمتی در ایستی تر شش خود  
منع کردی تو ز لاف کالی  
در روی پی صبر کردی پاره دوز  
هم تو کوئی خویش کالعه عقاب  
که در کاهوت را ندیم است از کلاف  
میت اینجا چاره جز کشتی فوج  
شد خلیفه دست بر جای من  
از بنی لا عاصم الیوم شش  
بست منکران و این است  
کرد و صد چندین نصیحت آوردم  
کی بگرداند حدت حکم سبت  
هم ز اول روز آخر را به پن  
بنو شش مردم بره ز صحن  
تا چند ازی کسرو باش را  
هم بسوزدم بسازد دیده را  
که خرد از بهر نور چشم خار

اشتر بر او دید روزی استری  
گفت من بسیار می افتم برو  
خاصه از بالای که تازیر کوه  
در سر ایام هر دم وز انوز نم  
همچو کم عقلی که از عقل سباه  
در سر ایام هر زمان چنان آب  
باز توبه میکند بار ای نیست  
ای شتر که تو شال موسی  
گفت که چه هر سعادت از خدا  
از سر که من به پنجم پای کوه  
آنچه خواهد بود بعدت ملل  
نور در چشم و دلش سازد مکن  
از بس ده سال بلکه شتر  
میتا اندر چشم تو آن نور و  
مشو چشم است دست و پای را  
زانکه هستم من ز اولاد طلال  
تو ز اولاد ز نایبی بی کلان  
گفت شتر بهت گفتی ای شتر  
ساعتی که بیت در پایش شاد  
چندیان کرد که از فرخندگی  
گفت چون اقرار کردی پیش من  
خوی بد در ذات او مسل می بود  
همچو آدم ز تشش عاریه بود  
رو که رستی از بد و از خوی  
ادخلی توفی عبادی یا فتنی

رومی انستم در راه رفتن و تو کم در روی افتنی  
این چهر است و جواب گفتن شتر آورد

در سر ایام هر زمانی از شکوه  
پوزوز از نوزان خطا پر خون کم  
بشکند توبه هر دم در کناه  
که بودارشش کران در آه  
و یونک گفت کرد تو بس را  
کم فتنی در رویم پس نی  
در میان ما و تو بس فرقا است  
هم کم و هموار در من توه توه  
و اندازد حال آن نیکو خصال  
سهر چه سازد پی حب الوطن  
آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر  
میتا اندر چشم حیوانی کرده  
که به چند جای را تا جای را

کم همی افتنی تو در در بهر صیت  
گر شود پالان و ختم بر سرم  
سخره ایس کرد در زمین  
میوزد از غیب بر سر زخم او  
ضعف اند ضعف و کبرش آنچنان  
توجه داری که چنین می افتنی  
سر بلند من و چشم من بلند  
همچنانکه دید آن صدر حسل  
حال خود تنها ندید آن متقی  
همچو یوسف که بدید اول بچو  
میتا آن نظیر بنور الله کرف  
تو ز ضعف چشم منی پیش پا  
دیگر که چشم من روشن تر است

تصدیق کردن شتر جوابهای  
شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود  
و از وسعت خواستن و بدو پناه گرفتن  
بصدق و نواختن شتر او راه نمودن  
و بار سعادون بردانه و شامانه

رو که رستی تو ز امانت زمین  
کز بد اصلی خود نیاید بر خود  
لاجرم اندر زمان توبه نمود  
وز زبان نارد از دندان دو  
ادخلی جنتی در پانستی

دادی انصاف در میدی از بلا  
آن بد عاریتت باشد که او  
چونکه اصلی بود جسم آن پس  
رو که اکنون دست در دولت  
در عبادش راه کردی خویش را

چونکه با او جمع شد در حسرتی  
در کریمه راه و در بازار و کو  
یا که خود جان پاکت دولتی است  
وز مکاری هر زمان زخمی خورم  
از ضعیفی رای آن توبه شکن  
از شکست توبه آن ابدار خو  
که بخوابد بر سر کرد در و اصلان  
پی عثوری و کم اندر و فتنی  
پیش عالی امانت از کزند  
پیش کار خویش تا روز حسبل  
بلکه حال مغربی و مشرقی  
که سجودش کرد ماه و آفتاب  
نور ربانی بود که درون شگاف  
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا  
دیگر آنکه خلعت من اظهر است  
نی ز اولاد ز نایب اهل ضلال  
تیر کز بر تو چو کز باشد کلان  
این بگفت چشم کرد از اشک  
گفت ای بکر زده رب العباد  
در پذیرای تو مراد رسد کی  
تو عدد بودی شد ز اهل سل و  
آرد اقرار و شود او توبه جو  
ره نبودش جانب توبه نفس  
در عتدی خود بگفت سربدی  
رفتنی اندر غلذ از راه جفا

اگر ناکشی صراط المستقیم  
 اختری بودی شدی تو آفتاب  
 تارود آن شیر از تغیر علم  
 متغذی باید در آن بحر عمل  
 چه خبر جان طول سیر را  
 آب نیل است این حدیث جان  
 من شنیدم که در آمد قطعی  
 گفت همتم یار و خویشاوند تو  
 ز آنکه موسی جادوی کرد و فون  
 سبطیان ز آب صافی بخورد  
 بهر خود کیمیا را بر آب کن  
 من طغیبت نوشم آب حرم  
 بر مراد تو دم بشادی کنم  
 طاسی را که در سوی آب خواه  
 ساعتی شبست تا خشمش رفت  
 متقی آنست که پیرا شد  
 صد هزاران جلالت از خشم تو  
 کی طغیبت من شعیر در اعتراف  
 کوه را که کن باستغفار خوش  
 خالی تر تویر تویر ترا  
 زهره دارد آب کرام صمد  
 آن کی اصلاح آن جای کند  
 یا کلام حکمت دستر نهان  
 در سدر و در کشید کی چادر  
 فرق آنکه باشد از حق و مجاز

دست تو گرفت برد آن انیم  
 شاه باش بقدر اعلم بالقبول  
 باید از بجزم و تقصیر علم  
 آفتی را بنوا اندروی عمل  
 کی شناسد موشش غده شیرا

تار بودی نوز کشتی ای عزیز  
 ای هینا ای محسوم آیدین کبر  
 متصل کرد آن بحر است  
 غره کن شیر و ارای شیه حق  
 بر نویس احوال خود بر آب زر

لابه قطعی سبطی را که یک سبوت  
 از نیل و بر لب من نه تا بخورم بخت دوستی و برادری  
 که سبوت که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب  
 صافست و سبوت که ما قبطیان پر میکنیم خونت

بش قطعی خند آب چشم بند  
 تا خورد از آب این یار که من  
 که طغیبت در طبع بکشد زغم  
 بنده تو باشم از اودی کنم  
 که بخورد تو هم شد آن آب سبوت  
 بعد از آن که غش که ای مصاصم  
 از ده فرعون موسی وار شد  
 بر عباد الله اندر چشم تو  
 چون ترا کفریت همچون کوه  
 جام مغضوران بیکه خوش گیش  
 کی خود ای معتسری بغترا  
 کرده او با کافران آبی کند  
 کوه دل از قرآن جان ده بر کند  
 اندر آید رغبه در گوشش و در  
 رو نهان کرده در چشمش و بر  
 که کند کحل عنایت چشم باز

قطعی آنکه می میرد ارشتمی  
 چون برای خود کنی آن طاس  
 گفت ای جان و جهاد دست کنم  
 طاس را از نیل او بر آب کرد  
 باز این سو کرد که خون آب شد  
 ای برادر این کرده را چاره  
 قوم موسی شو بخور این آب  
 خشم نشان چشم بکشنا شو  
 که در سوراخ سوزن کی رود  
 تو ازین تر زور چون نوشی از آن  
 آل موسی شو که جلت سوخت  
 یا تو بند آری که توان بخوری  
 یا تو بند آری که حرف غنوی  
 اندر آید لیک چون افسانهها  
 شاه ناریا لیکه بش تو  
 در ز پشک و مشک پیش چشمی

غوره بودی کشتی اکور و میوز  
 شد خویش اندر فلک در جوی  
 چون شد دریا ز هر تغیر است  
 تار و آن غره بر هضم تطبق  
 بهر دریا دی نیسکو که  
 یار بش در چشم قطعی خون نام  
 از عطش اندر و نایق سبطی  
 شتم ام روز حاجت مند تو  
 تا که آب نیل مارا کرد خون  
 از پل او بار خود یا بدری  
 خون نباشد آب باشد پاک و صحر  
 پس دارم ای دو چشم رو ششم  
 بر دمان بنهاد و نمی را بخورد  
 قطعی اندر چشم و اندر آب غم  
 گفت این را او خورد و کوهی است  
 صلح کن بار بر بین حساب را  
 عبرت از یاران بیکه استاد شو  
 جز که آن کوه برک که شود  
 چون حراش کرد حق بر کافران  
 حیدرات با دهنی بود نیست  
 ز هر دمار و کاهش جان بخوری  
 چون بخواید از کالاش بشوی  
 پوست بنماید مغز دانهها  
 همچنان باشد که قرآن از عتو  
 هر دو یکا است چون بنوشی

خویشتر مشغول کردن از غلام  
 به این مقدار آتش شامان  
 لیک اگر وقف شوی بی آن  
 ز آنکه در باغی در جوئی برود  
 در تعجب نماند سپهر از آن  
 در می پسند این حیرت جرات  
 سوی تو دانه است سوی خلق  
 می نماید صورت صورت  
 از چه بس بی ساختن نقش  
 حق اگر چه بر کعبه برون  
 عقل را خدایت کنی در اجتهاد  
 مرتزاجی می دهد بزندان نهان  
 خطر آبی ساید لطف حق  
 این طلسم است این نقش  
 گفت قطعی تو دعائی کن که من  
 کی بود که قتل این دل دانه  
 سخی از تو صاحب خوبی شود  
 یا بغرور دست در می روی مشک  
 جز تو پیش که بر او بنده دست  
 اول و آخر تو یقینا در میان  
 باز آمد او بهوش زنده دعا  
 که با شتاب ایمان عوض کن  
 دوستی تو دانه تو نامشکفت  
 تو کی شاخی بدی از کج خلق  
 من بیوی آب در فتم سوی سل

باشدش قصد از کلام ذوالجمال  
 آب پاک و بول یکسان شد  
 که کلام از دست و در حاک  
 هر که از سر صحت بوی برود  
 چون نمی پذیرد و ایم نمانان  
 تا که وحی آمد که آن رود ز خاست  
 تا نوشد زین شراب خاص عام  
 کان در چشم مرده او ناظر است  
 که سلام در آنیکوید علیک  
 پاس آن ذوقی دهد در اندون  
 پاس عقل آنت کانسزید نشان  
 که سجود تو کند اهل جهان  
 کو بری کرد برد از حق سبح  
 احقارنا چشمش از ده بسته  
 در خواستن قطعی دعای خیر و هدایت از  
 بسطی و دعا کردن بسطی قطعی را بنجیر و مستجاب  
 شدن از اگر ام الا که بین آنرا  
 باید و تری و میوه تاج خشک  
 هم دعا و هم اجابت از تو است  
 هیچ چسبی که نیاید در میان  
 لیس انسان الا ماسی  
 که بر زم زود ز تار که سن  
 حد نده عاقبت دستم گرفت  
 چون که فتم او مرا تا خلد برد  
 بگردیدم در که فتم کیل کیل

کاتش و سوکس را و غصدا  
 آتش و سوکس را این بول  
 نیست کرده و سوسه کل ز خاق  
 یا تو پذیرای که بوی او لیا  
 چون نمی پذیرد و دم حنلق  
 سوی تو امانت سوی خلق ابر  
 گفت بزوان که تر هم بنظر دن  
 پیش چشم نقش می آری ادب  
 می بخیزاند سر و سبیل ز جود  
 که در صدد چندین سر از دانه  
 حق تعجب سازد بظا هر مرتزاج  
 آنچه نماند و ادسنکی را که  
 جسم خاکت و چو حق تا پیش او  
 می نماید او که چشمی میزند  
 بسطی اندم در سجود افتاد  
 هم ز اول تو دمی میل دعا  
 اینچنین میگفت تا افتاد طشت  
 در دعا بود او که ناکر غش  
 آتشی در جان من انداختند  
 کیسای بود صحبت های تو  
 سیل بود آنکه دم را در دانه  
 طاسس آوردش که اکنون سبیل

زان سخن بشاند و سازد و دوا  
 هر دو بشانند همچون وقت جرات  
 دل ساید به سوی گلستان  
 آنچه آن که مت می پسندیم  
 که سبق بر دست بر خورشید شرق  
 تا پذیرد ایگان روی تو کبر  
 نقش همانند هم لایب و ن  
 که می چون با شتم می و ادعج  
 پاس آن که کردش من صد سجود  
 سر چنین جفا انداز حق و جان  
 لیک سازد بر سران سرود ترا  
 تا غیر ز خلق شد یعنی که زود  
 در جهان گیر چو شد او ستاد  
 اهل جان سازنده اند او است  
 از سیاهی دل ندارم آن دنیا  
 زشت را در بزم خوابان باشو  
 یا بیسی یار که روپے شود  
 کای خدای عالم هر دو زلفت  
 تو دمی آخر دعا را احسن  
 از سر بام و دلش بهوش گشت  
 از دل قطعی بکیت و غش  
 بر طیبی ایگان بنواختند  
 که مباد از خانه دل پای تو  
 بر و سیل تالب در یای جود  
 گفت روشد آبها چشم حقیق

شیرتی خوردم ز اندک شیرتی  
این جگر که بود کرم و آنجوار  
کافیتم بدیم تر امن جمله خیر  
بی بهارت کرس و نسیرین هم  
موسی را دل دهم با یک عیضا  
چوب را ماری کنم من هفت  
شادیت را غم کنم چون آب نیل  
موسی رحمت به منی آمده  
من بجان بروم که ایمان آورم  
سوی چشم خود کی نیل روان  
پیش چشم این جهان بر عس و دوا  
با عوام این جمله بسته برده  
عالم گشتندی که چنان برتر  
گفت تمام در چشم با آید تا  
آن درخت مستی است امرو دین  
چون فرود آیی - منی ز جان  
آن زنی میخواست - ببول خود  
پس شوهر گفت زن کای بخت  
چون بر آمد بر درخت آن زن  
گفت شوهر را کای ابون زد  
توزیر او چو زن بغنوده  
گفت شوهر ز دست کوی بخت  
گفت ای زن این فرود آورد  
گفت شوهر کیت آن ای رودی  
و گریز کرد بزندان آن سخن

تا بجز تشنگی بید مرا  
گشت پیش همت او آنجوار  
بی سبب بواسطه یاری غیر  
پا سپاه و لشکر میری هم  
از نذبا عالمی شمشیر ما  
کز زاید ما و ما - او را ز نر  
گر نیاید سوی شادیا بسیل  
نیل خون چنانی از آب شده  
از این طوفان خون بی خورم  
بر قرارم پیش چشم دیگران  
پیش چشم دیگران مرده جواد  
زین عجب تر من ندیدم برده  
از چه کشت شدت زوق  
خدا باینده از مسل اتی  
تا بر اینجائی نماید تو کمن

اگر جوی و چشمه را آب دوا  
کاف کافی آمد از بهر عباد  
کافیتم بی نان ترا سیری دهم  
کافیتم بی دارویت در مان کنم  
دست موسی را دهم که فریاد  
خون پانیزم در آب نیل من  
باز چون تجدید ایمان بر تنی  
چون سر رشته تکدی بود  
من چه دانستم که تبدیلی کند  
بچاکه اینجایان پیش پنه  
پست و بالا پیش چشم ترند  
کور با یکسان به پیش چشم ما  
خاص گفتندی که سوی چشمت  
از سر امر و دین بنماید آن  
تا بر اینجائی بر بینی حسا زار

حکایت آن زن پدید کار که شوهر را گفت که آن  
خیالات از سر آن امر و دین می نماید ترا که جینانای  
چشم آدمی را از سر امر و دین فرود اما آن خیا لهما  
برود و اگر کسی گوید که آنچه آمد میدید خیالی نبود  
جواب این مثالست مثل همین قدر بسنج و که اگر بر  
امر و دین زرقی هر که لمانمایدی خواه خیال و خواه حقیقت

ورنه اینجاینت غیر من نیست  
هر سرت گشت و حرف گشتی تو  
که بالای تو آمد چون کبی  
گفت زن این همت از امر بود

چشمه در اندرون من کشتا  
صدق و عده که بعض  
په کتاب و اوستا مقین دهم  
کوه را و چاه را میدان کنم  
که طبا پنجه میزند بر آفتاب  
چون کنم خون عین کاشش را بن  
باز از فرعون نزاری کنی  
نیل ذوق تو کرد و مسیح خون  
در نهاد من مرا نیلی کند  
عرق تسبیح است و پیش پای  
از کلوح و خشت او بخت مشن  
روضه و حشره به پیش او یا  
می نماید او ترشش ای اتقان  
سنگس صیوت پزیر ای جان  
پرزگرمهای چشم پر زار  
یک جهان بر کلان و در کلا  
بر زنده در پیش شوی گل خود  
من بر ایم سره جنین بر خشت  
چون زبالا سر شوهر حکایت  
کیت آن لوطی که بر تو می زند  
ای فلان تو خود محنت بود  
کیت بشت فرو شمشیر  
زن کشید آن مول را اندر سر  
این سرت بر کشته شد هرزه  
گر همی دیدم چو تو ای قلبان



این فرود آید پنی پیش  
 در جدی نزلت پیش از زنان  
 نقل کن ز امر و بن ماکنون بود  
 چون فرود آید ازین امر و بن  
 چون فرود آید از و کردی جدا  
 راست پنی کردی آسان و در  
 بعد از آن بر و بران امر و بن  
 آتش او را بسز و حرم می کند  
 آن منی موسیت باشد طلال  
 کلامش بنام از وحی مع  
 این درخت تن عصای موسی  
 پیش از آنکه بنود او غیر  
 کشت حاکم بر سر ز عوینان  
 تا بر آمدی خود از موسی عا  
 مر آمد تا تباع فوج کن  
 کترین مکت کزین الحاح تو  
 چون که تصور از وجود اظهار بود  
 چون پدید کشت آن امر چون  
 کا پنجه ما کرویم ای سلطان کن  
 این یکنبان لب برجت ای این  
 نشوم تا من دهم هم خدعه اش  
 گفت حق آنک نیز دهم بدان  
 و آن یکنبان در زمان کرد سیاه  
 تا طبعی خویش بر در روزند  
 بندگی ناکرده و نداشتند

این همه تجلیل از امر و دینت  
 هر لها جتست پیش عاقان  
 کشته تو خیره چشم و خیره رو  
 کز نماید فکرت و چشم و سخن  
 بدش کرد اند از رحمت خدا  
 مصطفی کی خواستی آنرا زب  
 که بدلت کشت و سب از امر کن  
 شاخ او اتنی انا الله میزند  
 که در و منی صفات ذوالجلال

نزل تعلیمت آنرا جد شنو  
 کاهلان امر و بن جویند لیک  
 این منی دوستی اول بود  
 یکدرخت بخت پنی کشته این  
 زین تواضع کرد فرود آید خدا  
 گفت بنا جز و جزو از فوج و  
 چون درخت بر سوی شد این  
 زیر ظلش جمله حاجات روا  
 شد درخت که مقوم حق تا

باقی قصه موسی صلوات الله علیه

کامر ش کرد که پند از شرد  
 چون با مرش بر کوفتی کشت  
 آب شان خون کرد و کف بر زب  
 چون نظر افکندش از دستها  
 ترک پایان پنی مشروح کن  
 جلوه کرد و از بلجاج و از علو  
 بایدش از بند و لغوا از مود  
 نیل می آمد سوسه بر جله خون  
 نیت مار روی ابر او سخن  
 تا بر بند و آن دانه آتشین  
 تا بداند اصل آن فرج کش  
 پیش سکا اند از دور استخوان  
 آیه چند خلق تبدیل آید  
 تا منجم رو با ستاره کند  
 لغت و دوزخ بکشته لغت جوی

تا به پنی خیر او و شرد او  
 اول او بد برک افسان تره را  
 از مزارع شان بر آمد قحط  
 کین همه اعجاز و کوشیدن چو  
 منرا آخر که تو داعی ریس  
 تا که رو نبودن و اضلال حق  
 و بود اسحاق غوایت می کند  
 آن نفس خویش فرعون آمدش  
 پاره پاره کرد دست فرمان پذیر  
 گفت یارب میخیرید او مرا  
 حاصل هر خدعه و حیلت پیش است  
 این یکنبان آن عصا تا خاکها  
 که سیه بایت حاجت مر مرا  
 تا منافی از هر لیبی با داد  
 اکمل ماکول آمد جان عام

تو مشهور ظاهر نزلش کرد  
 تا بدان امر و بن را می استنیک  
 که برود دیده کرد و احوال بود  
 شاخ او بر آسمان هفتمین  
 راست پنی بخت آن چشم ترا  
 آنچنان که پیش تو آن جزو است  
 چون سوی موسی کشانیدی اور  
 اینچنین باشد آلهی کیمیا  
 اصل ثابت و فرعه فی التمار  
 که کژی بگذار اکنون تا مستقم  
 بعد از آن بر گیر او را از امر هو  
 کشت معجز آن کرده عنقه را  
 از لطمهای که میخوردند بر ک  
 چون تو از اید این جماعت کشت  
 امر بلغ مت نبود آن سینه  
 فاش کرد بر همه اصل و فرق  
 شیخ الحاح هدایت می کند  
 او را میگردش و تا کشته شدش  
 من بعزت خود کم سخت مگر  
 می فرید آن فریبنده ترا  
 هر چه بر خاکت اصلش از دست  
 و از بد هر چه بلخ کردش فنا  
 آن سبب بر حجاب است عظام  
 سوی بازار آید از بیم کساد  
 همچو آن تره چرند از حطام

<p>از عظیمی و زحمات کم شود که شمار و حد بردنت آن بیان</p>	<p>در عجبهاش نظر اندر روید جز که لا اخصی نکوید او زبان</p>	<p>کو انداز آسمان از زمین صد خود انداز صانع تن زند</p>	<p>ز آنکه حدت باشد این چنین چون خنوعش در شوق سبک گنم</p>
<p>دید او را که ز مردم بود وصفت ماند حیران اندران غلظت</p>	<p>رفتن ذوالقرنین کبوه قاف و در خواستن که ای کوه قاف از عظمت صفات حق بار ابله بود گفتن کوه قاف</p>	<p>که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن او را که ما خدا شود و لایه کردن ذوالقرنین که ا</p>	<p>کرد عالم حلقه گشته او محیط گفت تو کوهی و کراچیتند</p>
<p>که بر پیش عظم تو باز ایستند مثل من نبود در حسن و بها</p>	<p>پس بچنانم من آن رکن را همچو هم ساکن و بس کار کن</p>	<p>کوید من بر جهانم عرق را ساکنم و ز روی فعل اندر تکم</p>	<p>من بر شهرتی کی دارم نهان حق چو خواهد لرزه شهرتی</p>
<p>که بدان رکن متصل گشت است چون خرد ساکن و زو جنان سخن</p>	<p>موری بر کاغذ میرفت بنیشتن قلم را استودن گرفت موری دیگر که چشم او تیز تر بود گفت تسائش</p>	<p>انگشت از آن که این حسن از ایشان می نیم موری دیگر که از هر دو چشم روشن بود گفت باز دورا</p>	<p>نزد آنکس که نداند عقلش این سور کی بر کاغذی دید او تسلیم</p>
<p>که خواب و مرگ کرد و چسب نی ز تعلیب خدا باشد جدا</p>	<p>گفت که صورت چندی این هنر بجز بود او که آن عقل و قوه او</p>	<p>عقل ز یک البهیا می کند از صفات حق کن با من بیان</p>	<p>همچنین سرفت بالاتر کی صورت آمد چون با من چون</p>
<p>چون که کوه قاف در لظن سخت که بیان بروی تو اند بردت</p>	<p>چونش که با یافت ذوالقرنین گفت گفت روگان صفات آن این</p>	<p>بر زبید بر صیایف از آن خبر کوههای برف بر کرد مت شا</p>	<p>یک زمان از روی عنایت بر کند کای سخن کوی خیر از دوان</p>
<p>از صنایعهاش ای جبر کوه میرسد در هر زمان برفش بدو</p>	<p>گفت که در دست تا ی باز کوه کوه بر که پشته او پله عدو</p>	<p>میرساند برف سرد تا اثری لقف دو زخ محو کردی امر را</p>	<p>یا قلم را ز هر ه باشد که بستر گفت اینک دشت سید رساله</p>
<p>و بعدم ز انبار پد صرف شکر تا نوزد پروای عاقلان</p>	<p>کوه برفی میزند بر کوه برف عاقلان آن کوههای برف دان</p>	<p>سوختی از نار شوق آن کوه قاف بر دلطفش هم بر آتش ساکنی</p>	<p>که برفی سیند بر دیگر ی که نبود این چنین وادی شما</p>
<p>هر تهدید لیسان دره است سابق و مسوق دید بر پله دوید</p>	<p>آتش از قهر خدا خود دره است سستی چون و چکره مشوب</p>	<p>که عقول غلظت آن کایک جواد عیب بر خود نه بر آیت این</p>	<p>که برفی آن ز نقصان تو است با چنین قهر گرفت و قافیت</p>
<p>یک رسد بر صحن دین مرغ گلین</p>	<p></p>	<p></p>	<p></p>

دشتم چهارم

<p>مرغ را چون لانه کی عالی است چون ز فهم این عجائب کوئی پس حیران و والد باش رفت ز رفت چو لرزان میشود</p>	<p>ز آنکه نشو از شهوت و زهوت که بی کوفی تکلف میکنی تا در آید نصح از پیش و پس میشود آن زفت نرم و مستوی</p>	<p>پس حیران باش بی لادبلی و بر کوفی فی زندگی کردنست چونکه حیران گشتی و کیج وفا آنکه شکل زفت بهر منکرست</p>	<p>تا ز رحمت پشت آید محلی قهر بر بنده بدان فی روزت باز بان حال گفتی ابرنا چونکه عاجز آمدی لطف و دست</p>
<p>مصطفای گفت پیش جبریل مر را بنا و محسوس آشکار گفت بنام آبه پند این جسد گفت نتوانی و طاقت نبوت</p>	<p>نمودن جبریل علیه السلام خود را به مصطفای علیه الصلوة و السلام به صورت او و از شدت پرا او چون یک بر ظاهر شد افق را گرفت و آفتاب با همه شعاعش محجوب گشت</p>	<p>بر مثال سنگ آهنین تن باز آتش دست کار و صفت تن لاجرم گفت آن رسول ذوق پس صورت آدمی فرغ جهان چونکه کرد الحاح نبود اندکی چون ز بیم ترس بهوشش رسید است شام از زمان برت بانگ چاو شان و آن چو گاهها از برای عام باشد این شکوه شهر از آن امین شود گان باز چون آید بوی بزم خاص طبر و کومح ل باشد وقت آن با سس و خود مر جالبش را اندر احد آن حسی کو غار بست جای تغیرت اوصاف تنست آفتاب از زده کی مدوش شد چو رنجوری و همچون خواب در</p>	<p>که چنان که صورتت است تا به پنجم تر از نظاره و ار تا چه حد حسن از کت و پی برد حسن ضعیف است و شک نیست لیک است او از صفت آثر زده است قاسم بر تن او شعله زان در محض الاخرون الاولون وز صفت اهل جهان این را بد همیستی که که شود زو مندیک جبریل آمد در آن خوشش کشید هول سر مکان و صا رحمت که شود دست از نیش جانها تا کلاه کبر نهند آن کرده دارد اندر قهر زخم کبر و دار کی بود آنها عبادت با قضا وقت عشرت با خود آرد خجسته وین صبر و رور و در تعریفش را خفته ایندم زیر خاک شربت روح باقی آفتاب روشنست شع از پروانگی بهوش شد جان ازین اوصاف باشد پاک</p>
<p>آدمی است حسن تن سقیم سنگ سندان کام ایجا و باز در تن شعله بر آبیم و ار ظاهر این دو ندانی تو ز بون ظاهرش باشد ز بون زخم شهری که شرق و غرب آن عبادت قنمت پکانها و در باش و تیره و شیرا این برای خاص و عام رکند نام و نامی ایشان بشد پس ببرد آن هو سمار علم در حلت و در حمت با جو است دیوان می اسب عام را این سخن بایان نذار و ای خود وان عظیم الخلق او کان پی تغیری که لا شرفیه جسم احد را تعلق بد بدان</p>	<p>لیک در باطن کی خلقی عظیم زاد آتش زمین دو والد قبر جو که از و مقهور کرد در برج نار در صفت از کان آنها قرون پلشتن باشد محیط مفت چرخ از عبادت گشت پیش مصطفی وین تجیش دو ستان از ایگان که بلزند از عبادت شیرا که کند شان از شنشاهی خبر نفس خود بین فتنه و شر کم کند همیت شد مانع آید از آن نشوی از غیر جنگ و نامزدش وان پر رویان صریف و جام را ختم کن و الله اعلم بالرشاد پی تغیر مقصد صدق اندرست فی ز تبدیلی که لا عسر بیه این تغیر آن تن باشد بدان</p>	<p>بر مثال سنگ آهنین تن باز آتش دست کار و صفت تن لاجرم گفت آن رسول ذوق پس صورت آدمی فرغ جهان چونکه کرد الحاح نبود اندکی چون ز بیم ترس بهوشش رسید است شام از زمان برت بانگ چاو شان و آن چو گاهها از برای عام باشد این شکوه شهر از آن امین شود گان باز چون آید بوی بزم خاص طبر و کومح ل باشد وقت آن با سس و خود مر جالبش را اندر احد آن حسی کو غار بست جای تغیرت اوصاف تنست آفتاب از زده کی مدوش شد چو رنجوری و همچون خواب در</p>	<p>که چنان که صورتت است تا به پنجم تر از نظاره و ار تا چه حد حسن از کت و پی برد حسن ضعیف است و شک نیست لیک است او از صفت آثر زده است قاسم بر تن او شعله زان در محض الاخرون الاولون وز صفت اهل جهان این را بد همیستی که که شود زو مندیک جبریل آمد در آن خوشش کشید هول سر مکان و صا رحمت که شود دست از نیش جانها تا کلاه کبر نهند آن کرده دارد اندر قهر زخم کبر و دار کی بود آنها عبادت با قضا وقت عشرت با خود آرد خجسته وین صبر و رور و در تعریفش را خفته ایندم زیر خاک شربت روح باقی آفتاب روشنست شع از پروانگی بهوش شد جان ازین اوصاف باشد پاک</p>

خودم نامم و در بگویم وصف جان  
 خفته بود آتش که خوابت کس  
 و در عالم کز از هر بدی  
 سر همه گفت معطلی فدایش  
 چون گذشت احمد ز سرده مرده  
 باز گفت اورا با ای پرده سوز  
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص  
 جبرئیل اگر شریعی و عسریز  
 این حدیث منقلب را کور کن  
 آنکه بر گذشت اجزایش از زمین  
 اعطای شاه و اورا مو از ضم  
 موسیاد پیش فرعون زمین  
 نرم کویکن کوی غیر صواب  
 کوی قمر کل خواره را که قند به  
 این حسره در میان قند زار  
 صورت حرف آن سر مردان  
 یا سر فر چون برود از مسیح  
 بر فلک محمودی ای خورشید  
 تفرقه بر خیزد و شرک و دود  
 موسی بارون شوند اندر زمین  
 بس شناسای کبر و ایندرو  
 این همه خواندی فرو خوان کم  
 کین چنین کس هست تا آید بدید  
 تا بنام احمد از بیست سخن  
 هر کجا پاری حسره من بدید

ز لرزه اقتدرین کون مکان  
 اینست شیر ز شمال سمنان  
 که بودی از ضعیفی تربیدی  
 ماه را اگر کف نباشد کوباش  
 و ز مقام جبرئیل و از حدش  
 من با وج خود ز فتنه هم سوز  
 پهوشی خاصکان اندر کس  
 توبه پروانه و نی شمع نینر  
 شیر را بر عکس صید کور کن  
 پیش او معکوب و قلم کشیت  
 یا طینت اسکنافی از ضم  
 نرم باید گفت قولا لیتنا  
 و سوره مغزوش در این خطا  
 نرمی فاسد کن طینت شده  
 ای بسا کس را که نهادت خا  
 در زمین معنی و فردوس برین  
 نشود یک کج شدش آن سطح  
 بر زمین هم تا ابد محمود باش  
 و عدت اندر وجود منور  
 مختلف خوش هم چو شیر و آب  
 خشم کردن از مذاشگری او  
 تا بداند بچ این کس کین  
 از خیال روشش و نشان  
 یا غیاث میشدنی سر کون  
 یاد او شان داروی شافی بدی

رو بهش که یکدی می نشست بود  
 خفته سازد شیر خور از این  
 گفت احمد زان نظر محدودت  
 احوال بجای آن بر طویل  
 گفت اورا همین سیر اندر هم  
 گفت پروان زین حدیثی سخن  
 بهشت از اجله اینجا بازیت  
 شمع چون دعوت کند وقت  
 بد کن شک سخن شائیت را  
 لا تح الفهم حسی و ار هم  
 تا رسید در شه و از خوش  
 آب اگر دروغن جوشان کنی  
 وقت عصر آمد سخن کوماه کن  
 نطق جازار و ضمه جانیستی  
 طن بر داز دور کلان آنت بس  
 ای ضعیف از حق حسام الدین  
 این زمان صورت کری و جان تو  
 از مینی با سانی طینت  
 چون شناسد جان بر جان  
 چون شناسد اندک و منکر  
 زین سبب جان بی و جان  
 پیش از آن که نقد احد فر نمود  
 سجده میکردند کی ریش  
 هر کجا عرب صویا آمدی  
 نقش او میکت اندر راه نشان

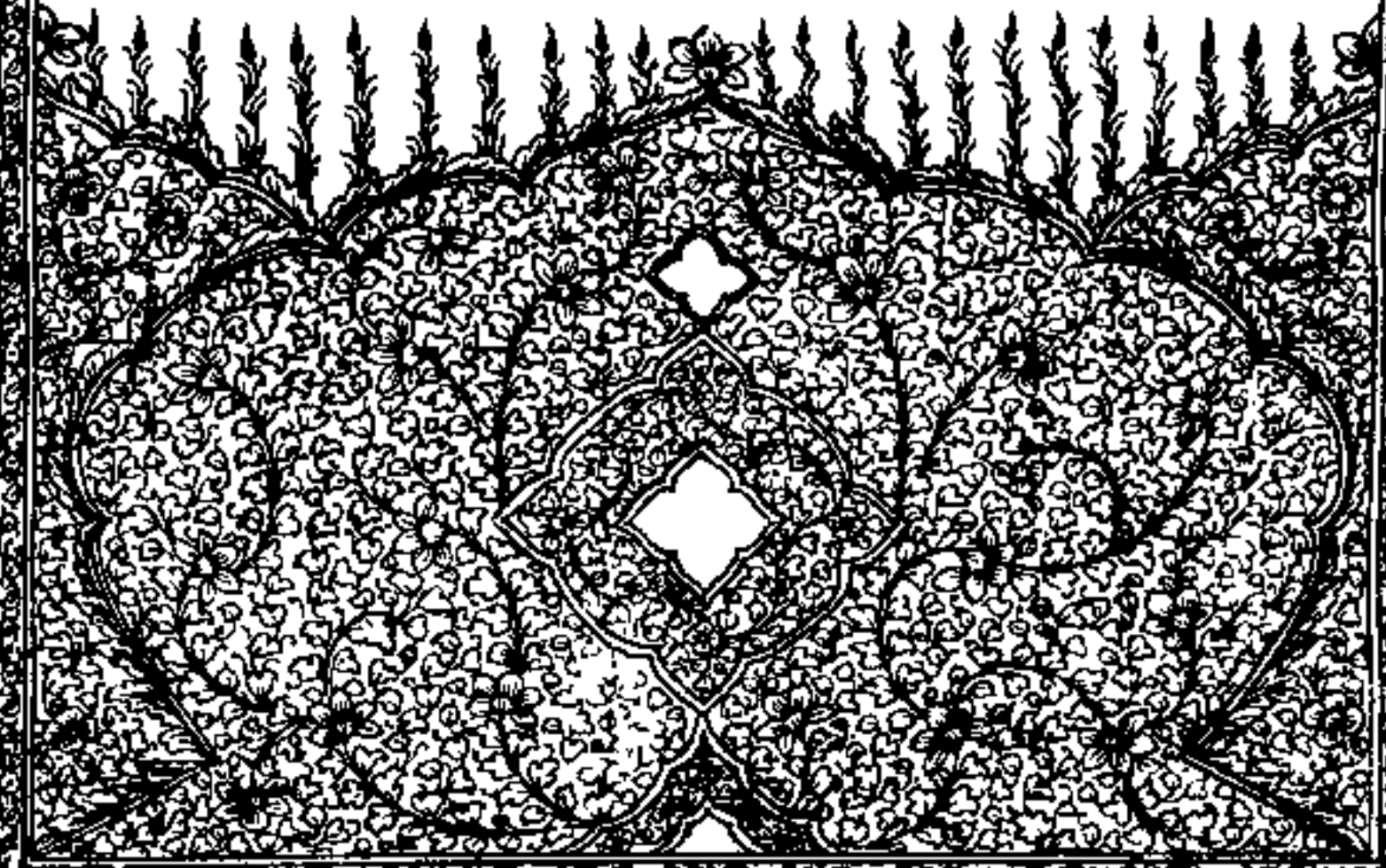
شیر جان مانا که آن دم خسته بود  
 که تماش مرده دانند آن مکان  
 بحر او از حد کف پر خوش گشت  
 تا ابد پهوشش اند جبرئیل  
 گفت دور و من حرفی نهم  
 کز نیم تری بسوزد بر من  
 چند جان داری که جان پر داز  
 جان پروانه بر مینر و سوز  
 و اکن اینان قلم کشیت را  
 یا غیر تا با ز لافی دار هم  
 راز یا با مرغی می سازوش  
 دیگران و دیگر را ویران کنی  
 ای که حضرت عصر آگاه کن  
 کز حرف و صوت مستغنیستی  
 چون قح مطوبت میرفت بس  
 این سر خوراد و شمش بطیج زار  
 ز غلط هم این خود هم آن ز تو  
 یک دل و یک قبله و یک گشتند  
 یاد آرد اتحاد اما حسرا  
 شکر می شش پرده ساتر شود  
 آشناسا گشت و پشت پاری  
 نعت او هر کبر را تعویذ بود  
 در حیان آرایش هر چه زد  
 خوششان کرد بر احمد بدی  
 در دل و در کوشش و صاف آید

<p>نقش او را کی باید بر شمال آنچنان ستیخ بود نقش بود اینهمه تعظیم و تعظیم و داد قلب میزد لاف اشوان محکم او محکم می خواهد اما آنچنان آینه کو غیب رود دار و نهان</p>	<p>بلکه مرغ نقش او یعنی خیال که هر دو وار در حال از دور چون بیدستش صورت بر باد تا مرید از ابراند از دوشک که کرد و قلبی اوزان جهان از برای خاطر هر قلبان</p>	<p>نقش او بر روی دیوار ارقد کشته با یک روی کی اصفیا قلب آتش دید در دم شد ریا کین اگر نقد پاکیزه بدی آن محکم که او نهان داشت آینه نبود مذاق باشد او</p>	<p>از دل دیوار خون دل چلده آن دور وی غیب مرد دیوار قلب را در قلب کی بود ستار هیچ لاف دیدن محکم زوی نی محکم باشد نه نور معرفت اینچنین آینه تاتا نی مجو</p>
--	---	--	---

تمت المجلد الرابع بعون الله وحسن توفيقه  
وصلی الله علیه و آله و سلم  
حسین



مشهور  
از کتاب مشهوری  
مولانا بیاض الدین  
رومی قدس سره



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و عند مفاتیح القلوب و صلی اللہ علی خیر خلق محمد وآلہ و صحبہ و عترتہ و سلم تا بعد این مجلد پنجمت از دفترهای شوی و چنانست  
مسنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیت که راه می نماید بی آنکه شمس بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نشود  
چون در راه آندی این رستن تو طریقت و چون رسیدی بقصود این حقیقت جسته این گفتیم اندک لوظهت اکتاین  
بطلت الشرایع چنانکه کسی زرشود یا خود از پس زربود او را نه بعلم کیمیا حاجتت که آن شریعت است  
و نه خود را و کیمیا مالیدن که آن طریقتت چنانچه گفته اند طب الدلیل بعد الوصول الی المدلول تسبیح و ترک الدلیل  
قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال  
کردن دار و ماوس را و کیمیا مالیدن و حقیقت زرشدن آن مس کیمیا دانان بکلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل  
کنندگان کیمیا بکلم کیمیا شادند که ما پسین کار میکنیم و حقیقت یا نستانگان بکفایت شادند که ما زرشدیم و از علم کیمیا  
و مسل آن آزاد شدیم و ما حقیقتا القدایم کل حرب بالمدیم سر چون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است  
و طریقت پرهنر کردن بموجب علم طب و دار و خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از ان هر دو نسا رخ  
شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد مانند حقیقت اگر دار و نفسه میزند که یالیت قوی بولان  
با خضری ربی و جملنی من المکرین و اگر حقیقت نیستش غره یسنه یالیت کنت ترا با یالیت تنی لم اوت کتایه  
و لم اورا حسابی یالیتا کانتا خضیه ما اعنی معنی بالیه ملک عینی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است  
حقیقت الوصول الی اللہ تعالی فن کان یرجو القتا و ربه یلعن عمل الصالحا و لایشرک  
بعبادت ربه احد و صلی اللہ علی خیر البریه محمد وآلہ و اصحابه اجمعین و سلم تسلیمات کثیرا کثیرا



شده حسام الدین که نور بخت  
گرنودی خلق بچوب کیش  
یک لقمه باز آن صوره نیست  
شرح توغیبت با اهل جهان  
مادح نورشید مداح خود نیست  
تو بخش بر کسی گاندر جهان  
باز نور پندش مانند گاست  
قدر تو بگذشت از درک عقول  
آن شیا کله لایدرک  
آب دریا را اگر نتوان کشیده  
نظمی نسبت بر تو ترست لیک  
من بگویم وصف تو تاره برند  
شرط تطینت تا آن نور خوش  
نور میکش از خدای تیز گوش  
نختمای شکل پار یک شد  
چو نخلی کو بر اردش خندان  
چاره وصفت این بشر اول  
زانکه هر مرغی ازینماز اغوش  
ای غیب اندر ظاهر نیک و بد  
از تو عالم روح زاری می شود  
خلق اگر زندگی خواهی ابد  
چار مرغ مصنوعی را وزن  
سیر بر این چار مرغ زنده را  
بطاعت مستخروس آن است  
بجز مرغ آمد که نولش در زمین

طالب آغاز سفر پنجم هست  
ور بنودی خلقها شک و ضعیف  
چاره اکنون آب و روغن گزینت  
همچو از عشق دارم در نهان  
که دو چشم روشن و نامر دست  
شد خود آفتاب کامران  
یا بدفع جاه او تا نذغاست  
عقل در شرح شمشاد و الفضول  
اعلموا ان کلمه لا یتروک  
هم بقدرت شکی باید چشید  
پیش دیگر مغز نیکت نیک  
پیش از آن گرفت آن حوت خورد  
کرده این بی دید کار سرکش  
گرفته چون بوش و ظلمت گوش  
بند طبعی کوزین تار یک شد

در معنی آیه که بریده قند از بخت من الطیر فصر من الیک الی اخره  
چار مرغ عقل گشته این چهار  
است عقل عاقل از دیده گوش  
سیر بر شان تار هپانا رسد  
پشت صد شکر سواری شوی  
سیر بر این چار مرغ شوم بد  
کرده اندامند دل خلقان و غن  
سردی کن عمر با پانده را  
جاه چون طلوس نزلخ آن نیست  
در تیره در خشک بچوید و خین

ای جنبیا حتی حسام الدین بد  
در دیکت داد معنی دومی  
مدح تو حیفت باز ندانیا ن  
مدح تو لغیت و تحریق حجاب  
ذم خورشید جهان ذم خود است  
تا ندش پوشید هیچ از دیدنا  
هر کسی کو عاصد کیهان بود  
گرچه عاجز آمد این عقل از پان  
گرچه نتوان خورد طوفان بحار  
راز را که می نیاری در میان  
آسمان نسبت برش آمد زود  
نور حقی و بخت جذاب جان  
نور بایست تعد تیز گوش  
است چشمانی که شب جوان کشند  
تا بر آید منر تار و پود

تو غیب و قتی ای خورشید هست  
چاره وصفت چو مرغ غافل  
کل قوی و جملگان اجزای تو  
زانکه این تن شد مقام چار جو  
باز شان منده کن از نوع دگر  
چون سیر جلد و لها شوی  
بط و طلوس است ز رحمت و  
غیبش اگر بود پدید ساز  
بکرمان بنود مطل آن کلو

اوستادان صفاز اوستا  
عین منطلق لبی کیش دمی  
گویم اندم جمع روح حایسان  
فارغست از شرح و تعریف آفتاب  
که دو چشم کور و تار یک و بدست  
وز طراوت دادن پوشیدنا  
آن حسد خود مرک جاویدان بود  
عاجزانه جنبشی باید در ان  
کی تو نکردن تبرک خورد آب  
در کمار تازه کن از قشر آن  
ور ز بسر عالیت موسی خاک تو  
خلق در طلعات و همند و کمان  
کوناشد عاشق طلمت چو بوش  
کی طواف شعله ایمان کند  
چشم در خورشید نتواند کشود  
کرده موشانه زمین سودا خا  
این چهار اطیار ره زین بانگش  
بسکیشان دهد جان سپین  
بر کشاکش است پاشان پای تو  
نام شان شد چار مرغ خسته جو  
که نباشد بعد از ان زیشان  
اندین دور این خلیفه حق تو  
این مثال چار خلق اندر نفس  
طامع تا پدید آمد در ان  
نشود از حکم جزا هر کلو



<p>همچو نیما چو که خانه می کنند  تا بسا و باغبانی آید و کر  احتمال دشمنیت بر سلطان  ایست از فوت و از باغی که او  عدل شده را دید ضبط چشم  از تاج و در و مسره و تکب  از آنکه شیطان تر برساند زعفر  تا خوری زشت و بر نیشت از شب</p>	<p>زود زود انبان خود پر میکند  می نشاند و در جوال او خشک و تر  که بناید طامعی آید به پیش  می کشد سده قد شتر بر عدو  که نیارد که کس بر کس ستم  جسته سر و موقت و پاک چسب  با دیر صبر بکشد بحق  نی فرودت نی آینی نی صواب</p>	<p>اگر انبان می فشارد نیک و بد  وقت شک و فرصت اندک او بخون  یک نومن از اعتماد آن جاست  و ایست از تو چو تا بشان که  لاجرم نشتا بد و ساکن بود  کین تانی پر تو رحان بود  از تندی بشو که شیطان در عدو  لاجرم کافر خود در معرفت لطن</p>	<p>دانه های ذر و جات نخود  در بغل زد هر چه دید آن موقوف  میکند غارت بهمن و ابانات  که نیاید شش مزاحم صرذ بر  از فوات خط خود امین بود  و ان شتاب از تره شیطان بود  میکند تهدیدت از فقر شد  دین و دل از یک و لاغز زلف لطن</p>
<p>کافران همان پیغمبر شدند  کامیم ای شاه ما اینجا قنق  رو پاران کرو آن سلطان  یرو بود جسم بر شکر شاه  بر برادر یکنای سبیری  آب روح شاه اگر شیرین بود  هر یکی یاری یکی مهمان کرد  مصطفی بردش چو اماند از  مان و آتش شیر آن بر معرفت  سعد و طبعی خوار همچون جمل کرد  از برودن ز بخیر در رادر نکند  از زورش خویش سوی دستانت  شد تقاضا بر تقاضا خانه شک  ز آنکه دیران بداند خاطرش  گشت پیدا و بدید آن جامه  گفت خوابم بدتر از پیداریم  مطهر که کی شود این شب به سر</p>	<p>در سب و و و حدیث الکافرا یکل فی سبیه امعا و المؤمنین لعل فی معاد واحد  ای تو مهمان دار سگان افق  دستگیر جمله شاهان و جواد  از ان زنند آن تیغ بر اعدای  عکس خسته شاه کر زده سنی  جمله چو پاره ز آب خوش شود  در میان بدیک شکم زفت عین  معفت بز بدشیره اندر مر  خورد آن بو تخله جوع این غم  قسم خورده آومی تنها بخور  که از بد خشکین دور دمنند  دست بر در چون نهاد او دست  ماندا میران منی در مان و د  شد بخواب اندر هم آنجا منظر  پر حدت دیوانه شتاز منظر  که خورم ز انسان و دین سان  تا براید از گشادن بانک بر</p>	<p>پی تو ایم و رسید ما ز دور  گفت ای یاران من قسمت کنید  تو بختم شه زنی آن یتهنها  شبه کی جانت دلشکر پر ازو  که رحیت دین شه دارند پس  جسم زخمی داشت کس او را بند  که معیم خانه بودندی بزبان  جله اهل البیت خشم آید شد  وقت خفتن رفت و در حجره  گبر از نیم شب تا صبح دم  در گشادن جلد کرد آن جلد را  جلد کرد و بخواب اندر خرید  خویش در و ایرانه خالی خود دید  ز اندرون او بر آمد صد غم  بانگ میزد و اشودا و شور  تا که یزداد چو تیری از گمان</p>	<p>وقت شام ایشان مسجد آمدند  برین بختان بر سر مافضل دوز  که شله پراز من و خوشی میند  ورند بر اخوان چشمه آید ترا  روح چون آبت و این اجسام  اینچنین فرمود سلطان عیسی  لمند در مسجد چو اندر جام درود  ببر و و شدن برای وقت خوان  که همه در شیر بز طامع بدند  پس کینک از غضب در بر آبت  بس تقاضا آمد و در شکم  نوع نوع و می نشد در هیچ باز  خویش را در خواب در ویراندید  و چنان محتاج هم دیدم برید  از چنین رسوائی خاک پوش  همچو جان کافر اندر قهر که ر  تا نه پیدا چکس اورا چنان</p>



قصه بسیارست کوه میگویم  
مصطفی صبح آمد و در کشت  
در کشت او کشت پنهان مصطفی  
یا نهانش از پس حزی و با  
مانه پند خصم را حلوائی خویش  
تا که پیش از صبح نکشاید  
پس او تنها که آن یاری بود  
که چنین کردست معانت بین  
هر کسی میگفت که بر خدا  
ای عمرک مر ترا حق عمر خواند  
گفت این دانم ولیکن حکمتی  
او بعد می شست آن احداث  
کافک را ایگی بدیای کار  
که چه شرمش بود شرمش مرص  
بانی بیگل شتاب اندر دیو  
کان دیدند آن حدیث اجم  
بیکاش از یاد رفت و ش  
میزد او و دست را بر روی  
نفر از خلق جسع آمد بر  
سجده میکرد او که ای گل زمین  
هر زمان میکرد و بر آسمان  
ساکنش کرد و بسی بنوختش  
طفل میروزه همید اند طریق  
گفت فلکبوا کثیر اکوش دار  
که نبود سوز مهر و اشک

در شان مست علیه السلام حج را بر مهان خود  
و خود را از مهان پنهان کردن تا او خیال جمال  
کشایند و رانه پند و نخل نشود و سپردن رو

از ویش پل شده و امان خدا  
قدرت نزدان از ان پیش  
تا نیفتد از فیضت در چوی  
بس خراسپاک معماری بود  
خنده ز در حمت للعالمین  
جان ما و جسم ما تبان ترا  
بس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند  
کا ندرین شستن بخویشم حکمتی  
خاص از مر حق نه تطید و ریا  
یاده دید از او کشت او بقرار

سبب رجوع مهان بخانه مصطفی صلوات الله علیه  
در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین نوشت  
بدست مبارک خود می شست و نخل شدن و حمامه  
چاکت کردن و نوحه کردن او بر حال و کار خود

کل را میگوینت بر دیوار و در  
که کو یان ایها الناس اخذوا  
شر مسارت از تو این مرد  
که نزارم روی این قبله جهان  
دیده اش بجا داد و او شست  
که بگریم تا رسد و ایشفتی  
تا بریزد شیر فضل کرد کار  
کی شدی اجسام از دست و سطر

باز شدن در رسید از در و غم  
صبح آن کراه را او راه داد  
تا کرد و شرمسار آن مبتلا  
پرده چون بران ناظر تند  
لیک مانع بود سنن ویش  
تا به پند خویشتن را او چنان  
قاصدی آورد و در پیش رسول  
که بشویم جل را بر دست خویش  
کار دستت این مطنه کار دل  
چون تو خدمت میکنی ما این چه ایم  
تا پدید آید که این اسرار حیت  
که در اینجا است حکمت تو تو  
بیکل آنی بنخبر بگذاشتم  
معرض از در راست نه چیزی است  
در وثاق مصطفی و آن بدید  
خوشش همی شوید که در شرمش  
اندر و شوری که سیانز اوردید  
شدر وان و زخم کرد آن حقیقت  
میزد او بر سینه کای پی نوز  
من که خردم در خلاف و در حق  
مصطفی اش کن از خود کشید  
تا کرد طفل کی جوشد لبین  
کم دهد پی که شیر او از کان  
استین دنیا این دور شست  
که نبود این تف و این گریه

سوز مهر و گریه های اینچنان  
چشم گریان بایدت چون طفل  
برکت چون پی برکتی جاز افروز  
قرض ده کم کن ازین لغزنت  
زین پلیدی برهد و پایکی بود  
گر کرداری زین هوسها تو بد  
هم بدین نیت که این تن مرگت  
اینچنین تهدیدها آن دیو دون  
کین تر اسودت از در و دروغ  
هجو لبهای فرس در وقت  
بر زنده بر باب نعلی شش تپاه  
آن کن که دست مختار سنی  
صدفون دارد ز جنت زرد  
عقل را بر عقل یاری کن  
این سخن میان ندارد در  
خواست دیوانه شدن عقلش  
گفت این سوگن من با خود  
تا کواهی بد هم و پرون شوم  
گر بی گفتیم و از از استیگان  
چند در دهن قاضی ای کواه  
از لجاج خوشتر نیست  
یک زمان کار است بگذار و بن  
این نماز و روزه و حج و جهاد  
این زکات و هدیه و ترک  
خون و روحانی پی اظهار است

چون همیدار و جهان از خوش  
کم خور آن ناز که نان آب تو  
این باید کاستن از افروز  
تا نماید وجه لا عین رات  
از لطمه کم تن او بر خورد  
پس پیمان و غمی خواهی شدن  
آنجو خوبی اوست انش است  
از درون بر خلق خواند صد  
گفت آدم را همین در کنده می  
تا نماید سنگ که را چهل  
که باقی تو ز در و آن ز راه  
آن کن که کرد مجنون و صی  
میکنند در سده که است از دنا

آفتاب عقل را در سوز دار  
تن چو بار کست روز و شب از  
اقرض الله قرضه این برکت  
تن ز سر کین خود را خالی کنی  
دیومی ترسازت که این دین  
این بخور گریست و در وی حاج  
هن کرد آن خود که پیش آمد اجل  
خوش جالبیوس سازد از وفا  
پس آرد هی جی و سهات را  
کوشهات کیر و چون کوش  
فعل او دست آن ترود و در کار  
حقت اینجند بجه محفوظ گشت  
گر بود آب روان بر بندش

اضطراب و گریه و فوحه که بر خود  
میگرد و در آتش خجالت و ذامت آن عرب

دست عقل مصطفی ازین رسید  
که ازین سویت با تو کار با  
سیرم از جستی در آن نامون  
فعل و قول باشد دست و پان  
جسین باشی ده شهادت از نگاه  
اندرین تنگی لب و کف بسته  
کار کوه را کن بر خود را از

گفت انو آساید اینچنان  
آب بر وزن و آمد در سخن  
مادرین دهن قاضی قصصا  
از چه در دهن قاضی تن زیم  
زان بخواند ذمت بدینجا که تو  
آبندی آن کواهی ای شیب  
خواه در صد سال و خواهی کرد

بیان آنکه من از روزه و همه خیرهای پیرو  
کواهی است بر نور اندر و سیه  
که نهان با با تا کشیم است  
هدیه و از معان و پیشش

چشم را چون ابراشک از زود  
شاخ جان در برکت دیرت در  
تا برید در عوض در دل حین  
بر زمشک و در اهلای کنی  
زین پیمان کردی و کردی  
و آن پاشام از پی نفع علاج  
در دماغ و دل در آید صد عقل  
تا فریب نفس بیمار ترا  
وز لویشه سجدا و لهبات را  
می کشاند سوی حرم و سوی کسب  
این کنم یا آن کنم این هوش دار  
بالمکاره زانکه زان افروز گشت  
در بود جز زمان بر خندش  
امر هم شوری بخوان و کار کن  
ماند از الطاف آنش در عجب  
که کسی بر خیزد از خواب که این  
کای شهید حق شهادت  
بهر دعوی استیم و بی  
نه که ما بهر کویستیم  
آن کواهی بد جی ناری عتو  
ز ازین دهن کی خواهی رسید  
این امانت داند و داران  
هم کواهی و اوست از اعتقاد  
هم کواهی و اوست از سر خود  
شد که راه آن که هستم با تو خوش



هر کسی که شنبالی یا فنون  
روزه گوید حرکت تقوی از حلال  
که بطاری کند روزه گواه  
است که روزه دار اندر صیام  
فضل حق با این که او گریزند  
گوشش را بسته حق زین خط  
آب بر این پارید از سماک  
آب چون بکار کرد و شنبس  
چون بر دشمن از در بجز صواب  
من بجز اینجا شدم پاک آدم  
در پذیرم جمله زشتیت را  
دلن جوکن بر کتم آنچه از سر  
که بنودی این پلیدیهای ما  
تا بریزد بر گیاه رسته  
صد هزاران داری اندر وی  
زوندیمان چهار پر و کفش  
ناله از باطن بر اردو کای خدا  
ریخته سرمایه بز پاک و پلید  
ز اهرهای مختلف میراندش  
پاک کرد سوی آن کی بخشش  
ای طلال خوش نوای خوش بیل  
این مثل شربت اندر هر کلام  
واسطه حاتم باید مر ترا  
سیری از حقت لیکن اهل طبع  
چون نماند واسطه بی تن حجاب

چیت دارم گوهری اندر دلم  
در صراحتش آن که نبود انصاف  
چرخ شد در محک عدل آن  
خفته کرده خوش بهر صیام  
عاقبت زین جگر کش می کند  
غسل داده رحمت او زین جگر

گوهری دارم ز تقوی ایسینجا  
وان زکاتش گفت که از مال  
است صیادار کند و اندیشه  
کرده بدطن زین گری ختم را  
سستون برده حشمتش آن عذر را  
تا که غفاری او ظاهر شود

پاک کردن آب پلیدیهما را  
و باز پاک کردن حق تعالی آب را

باشتت از گرم آن آب  
بستم خلعت سوی خاک آدم  
چون ملک پاکی در هم غفرت  
خلعت پاکم دهد بار دگر  
کی بدی این بار ما آب را  
تا بشوید وی را و ناست  
ز آنکه هر دار و بر و در و جان  
تشنهان خشک را از وی روشن

سال دید آمد او دامن گشای  
هی پایدای پلیدان سوی من  
چون شدم آلود باز انجاروم  
کار او نیت و کار من همین  
کیسهای زرد بر تید از بسی  
تا بگرد بر سر او حال دار  
جان هر ذری دل مردانه  
چون ماند مایهش تیره شود

استغاثت آب از حق تعالی بعد از پلید شدن

ای شمر سرمایه ده بل من  
تا رسد سوی بحر بی حدش  
چون شود صافی ز غسل اهل  
سینه بر روزن طبل رحیل  
واسطه شریعت بهر فهم عام  
تا ز آتش خورش کنی تو طبع را  
کی رسد بواسطه مان در شمع  
همچو موسی نور مستجاب جنب

لطف را گوید بر جانم شش  
خود غرض من آب جان او است  
باز آید زان طرف دامن گشای  
جان سفر رفت و بدن اندر  
اندر آتش کی رود بی واسطه  
چون تا زنی شد در آتش چون  
لطف از حقت لیکن اهل تن  
این هنر آب را هم شاهد است

این روزه در روزه در هر دو کوا  
سیدد پس چمن بد زوزا کیش  
نه زرحم وجود بل بهر شکار  
کرده بدنام اهل جود و صوم را  
داده نوری که نباشد بدر را  
مغفرتی گلش را غافر شود  
تا پید از آن کند از خشت پاک  
تا چنان شد کاب دارد در خوش  
هی که با وی بدیاری خوش  
که گرفت از خوی زردان خوی من  
سوی اصل اصل پاکبیاروم  
عالم آرایت رب العالمین  
میرود هر سو که مان کو منطسی  
کشتی بی دست و پارا در کار  
میرود بر چو در و چنان  
همچو مانند کین خسیره شود  
آنچه دادی دادم و ماندم کدر  
هم تو خورشید ایلا بر شش  
کو غسل تیرگیهای شامت  
از طهارات محیط آوردش  
وقت حجت زین سبب که بیلا  
جز سمنذر که رسید از راطه  
کشت حامت رسول است دلیل  
در نیاید لطف پی پرده چمن  
کاذب روش بر لطف این دست

دستبر سیم

<p>قول فعل اندکوان منسبه چون نذر و میر سیرت در درون وان طیب روح در جان رود این کواه فعل قول از وی بگو لیک نور عارف که حد گذشت شایدش قاریخ آد از شهود نور آن کو هر چه پرون یافت پسح از وی کواه فعل و گفت این کواهی صیت اظهار آن نهاد این نشان ز زمانه بر محک جان چنین افعال اتوایی نمود ترکیه باید کناه ترا بدان کرواه قول که گوید دست سعی کشنی تناقض اندرید فعل و قول اظهار سرت و منسبه تا که بستیزی سیتزدای هر دو این سخن بمان نذر مصطفی آن شهادت را که فرج بوده گفت و الله تا بد ضعیف تو ام هر که بگزید جزین بگزیده خوان در رو پی تو سفر او در دست در بچه کید از و شبها زاو گفت پیغمبر غیب این را علی ای که تو کردی دد صد ما کرد کرد الحاش بخورش و رفاق</p>	<p>کواهی قول فعل سپردنی بر ضمیر و نذر اندرون بگر اندر بول رنجور از برون وزره جان اندر یانش رود سپان آنکه خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر ضلعان بی فعل عارف و بی قول عارف اقر و ن از آنکه بقول فعل او ظاهر شود حسب سانه آفتاب بلند شود بانگ خس و اعلام متوزن و دیگر علامات حاجت نیاید خواه فعل خواه قول غیران زربانذنیکنام و پی رنگ بر محک امر چه را بود ترکیه شصتی که موقوفه در کواه فعل که بوی دست روز مید و زید و شب برید هر دو پیدا میکند ستر عرضه کردن مصطفی صلوات الله علیه شهادت را بر مهسان خویش و ایسان آوردن بندهای بستر رنجور است هر کجا باشم بهر جا که روم عاقبت در دلویش رنجور است دیو به همراه و هم سفر و دی است دیو در نلش بود بهباز او در مقالات نوادر با علی عیسی از افونش با عا در کرد گفت کشته سیر و الله پی</p>	<p>زین دو بر باطن تو اندلال کبر که طیب جسم را بر مان بود احذر و هم هم جو کسیر القلوب کو بدیانت و اصل همچو جو نور او بر شد پاپا بنا و دشت وز تکلفها و جان بازی وجود زین تسلسلها فرغت یافت که از و هر دو جهان چون کل وصف باقی دین عرض بر ستر هم نامد جان بهمانیک نام لیک است اندر کواهان حفظ عهد اندر کواه فعلی است تا قبول اندر زمان پیش آمدت یا کو حکمی کند از لطف رب و در محبت اندر مول عاشق هم انهم منتظر دین عرضه کرد ایمان پذیرفت آن کاشبان هم باشش تو همان این جهان و آنجهان بر خوان دیو با او دان که همکار رود حاشا است در دیو او را در هم در سوال و هم اولاد ای تو نودی همچو شمع بی عمام شیریک بزیمه خورد و بست سیر کشته از آن که دوشمن</p>
---	---	--

<p>در عجب ماندند جمله اهل بیت فج فحبه افتاد اندر مرد و زن میوه جنت سوی چشمش نشانیست</p>	<p>پر شد این قندیل بن کیقظه قدر پشه میخورد آن سل تن سعد چون دوزخ آرام یافت</p>	<p>آنچه قوت مرغ یا پسی بود اگر از جوع البقر او میطبد ذوق ایمان نعمت و لوقیت</p>	<p>سیری معده چنین پبلی شود چو مریم میوه جنت بدید ای شاعت کرده از انام بگو</p>
<p>که چون مطوم جانست و نظر کز گشتی در جسم آنرا اکول دیوزان لوتی که مرده میشود</p>	<p>بسیان اگر نور غذای جانست غذاست جسم او لیامی شود تا او یاری شود روح را که اسلم شیطان فی علی بدیست</p>	<p>عشق را عقی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الاملاک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>جسم را هم زان نصیب است اسلم شیطان نفرمودی تا نیشاد مسلمان کی شود</p>
<p>دیور دنیاست عاشق کور یا مرین البطن عرج بکذا ایمان الجوس من رهن العظام</p>	<p>از زمان که یقین چون میخشد یا مرض القلب عرج للعلاج ان فی الجوع طعام و انس چون ملک تسبیح حق را کن غذا جذ اخوانی بناده در جهان</p>	<p>عشق را عقی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الاملاک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>جمله التدریج تبدیل المزاج افتقد با و اربحی یا ما نسر تا رهی همچون ملائک از اذنا یک از جسم خسیس این جهان قسم بار و موش هم خاک بود موش کوی خاک و خون تو جان</p>
<p>جبریل از سوی چینه کم بستند که جهان باغی پر از نعمت شود قسم او خاکست کردی که بار در میان چوب کوبید که چوب</p>	<p>انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی تن مر مر باشد چنین علوی خوب کرم سرکین در میان آن حد</p>	<p>عشق را عقی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الاملاک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>در جهان نقلی ندارد در خشت کوشش را چون حلقه دادی این سر مبدآن شک را ای رتین داده دل را هر دم صد فتح باب بر نوشته فتی صد عقل و دیوان دبدم نقش خنای خوش رقم بر نوشته چشم و عارض خدو کا</p>
<p>ای خدای بی نظیر ایشان کن کوشش ما که در بدان مجلس کن از تو نوشند هم ذکر و هم شانه چند حرفی نقش کردی از تو جان</p>	<p>عقل مثال جبرئیل است و نظر بقیه کرسوی عیسی که معبود است در قنکر و اندیشه کیفیت معاشش و پرون شد کار با هر روز مانند و نظیر جبرئیل است در لوح و فهم کردن او در لوح محفوظ و بدین نوع است</p>	<p>عقل مثال جبرئیل است و نظر بقیه کرسوی عیسی که معبود است در قنکر و اندیشه کیفیت معاشش و پرون شد کار با هر روز مانند و نظیر جبرئیل است در لوح و فهم کردن او در لوح محفوظ و بدین نوع است</p>	<p>ز ان حرفت شد ضرر بار یک بر عدم باشم نه بر موجود است عقل را خط خوان آن اشکال کن چون ملک از لوح محفوظ آنخورد بر عدم تحریر با پن پی بیان هر که شد بر خیال ایش کاو از خیالی کشته شخصی پر شکوه</p>
<p>سناجات</p>			
<p>که رحمت میخورد آن محشرش پی در یعنی در عطایا مستغاث سنکها از عشق آن شد چه کرم نسخ می کن ای ادیب خوش نویس ز آنکه عشوق عدم و انی برت</p>	<p>چون با بونی رسایند کاین این دعا گفته از تو استجاب نون ابر و صا و چشم و جیم کوش در عجز هر فکر بسته بر عدم حرفهای طرزه بر لوح خیال</p>	<p>چون با بونی رسایند کاین این دعا گفته از تو استجاب نون ابر و صا و چشم و جیم کوش در عجز هر فکر بسته بر عدم حرفهای طرزه بر لوح خیال</p>	<p>تا رهدتد پیرار از ان نورد هر صبا می در رس هر روز وز سوادش حیرت سود اینان کشته در سودای کفخی کتج کاو روی آورده بعد نهی کوه</p>



<p>از خیال آن ذکر با جدم از خیال آن ره زن و بسته شد این روشها مختلف پذیرد این خیالات از بندان توفیق چو قوی می که تخری میکند چونکه کعبه رو نماید سجگاه یا چو خواصان بزیر قعر آب بر آید که هر سرد در شان وان ذکر گوید مرد و آید خرد بچنین هر قوم چون پروا نکند بر آید آتش موسی ز بخت چون بر آمد سجده نور خلود جوق پروانه دو دیده دو خسته شمع او کوید که چون من خستم او صیگوید که از اشکال تو</p>	<p>رو نهاده سوی دریا بخورد وز خیال این مرهم خسته شد زان خیالات نمون ز اندرون چون زیر و نشد روشها مختلف تو بره پر میکند از آن دنیا وان ذکر گویند ریز و نوبه گردش می بر زمان اندر جهان که همیشه سبز تر کرد درخت و انامید هر یکی چون شمع بود مانده زیر شمع شد پر سوخته که برابر نام از سوز و ستم</p>	<p>وان ذکر هر تر آید در گشت در پری خوانی یکی دل کرده کم این در آن حیران شده کاین بر قبلا جانها چو پنهان کرده اند چون بر آید از تک در ایام روز هنگذ انبلو هم با ستاره خویشتر بر آتش پر می کنند فضل آن آتش شنیده هر مرد هر که بر سوخت زان شمع ظفر می طلبد اندر پریشانی دوز شمع او کران که من سر سوخته</p>	<p>وان یکی اندر صریحی سوی گشت بر نجوم آن دیگری بنهاده سم هر چند بر آن ذکر خود نمانی است هر کسی در جانی آورده اند بر خیال قبله سوی می کنند گشت کردنی که گم کرد دست را هر یکی چیزی می چند شب گشت کرد صاحب در شکر قشده ذات انصاح قاهره گردش می چون طوفانی می کنند هر شر را آن کمان برده هر بد پیش آتش خوش معناد میکنند از هوای چشم دوز که کنم مرغی را منسروخته عز که گستم دیدم حال تو تکلی شکر الی الله العلامه وان عزیزان روی پی در کرده اند دلته ما دلته پی دلسی که پیش آمد بعد بریدن فرج این لقب شد فاش از نرنگی اسم چون دردی بگفت زین دلالت دل بگفت راه داری زین جملات از دعا ز بس صفت و جملاتی بود رنگ پوشیدن گواشد و رنگ</p>
<p>تفسیر یا حیرت اعلی العباد</p>			
<p>شمع مرده با ده رفته در با جز از ارواح اخوان ثقات هر کبوتری پر در بند چه زان فراخ آمد چنین روزی که در آن نام دریده نستجی این لقب شد فاش صافش هر که خواست مددی را گرفت در حیرت افاده و فاش روح خواصی چه شکاف ای صوفی گشته پیش این نام</p>	<p>عوطه خورد از تک گزینی ما مسلمات مومنات قانات دین کبوتر جانبی جابینه که دریدن شد بقادوزی ما</p>	<p>طلعت الارواح خسران ما هر کسی روی بسوی برده اند مانه مرغان جوانه فاسیکه صوفی بدید حیرت از صرح</p>	<p>سبب که فرجی را بر فرجی نام نهاده اند چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصفافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شوق طلب بر خیال آن صفا نام و نیک</p>
<p>ماند از طبع طغان حرف در رفت صوفی سوی صافی با سخت صاف چون فرما و روی لب تا از آن صفت براری زود الجمله واللواطه و السلام</p>	<p>سبب که فرجی را بر فرجی نام نهاده اند چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصفافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شوق طلب بر خیال آن صفا نام و نیک</p>	<p>سبب که فرجی را بر فرجی نام نهاده اند چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصفافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شوق طلب بر خیال آن صفا نام و نیک</p>	<p>سبب که فرجی را بر فرجی نام نهاده اند چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصفافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شوق طلب بر خیال آن صفا نام و نیک</p>



بر خیالش کردی اصل او  
بسته بر جوینده که راه نیست  
بجهد از تخیلهای شمشود  
جرعه بر ریختی زان خفته جام  
جرعه حسنت بر خاکی گیش  
هر کسی پیش کلوخی جامه پاک  
جرعه کوئی عجب یا کیبیا  
جرعه بر زرد بر غسل و درر  
چون همی بلای زبانه اندین  
آنچه می ماند کنی و فنش تو زود  
سپه چو این ابر نبایدینا  
جند آن خرمن صحرای مین  
جرعه چون ریخت ساقی است  
کر و ابد ناله کردم از عدم  
هست این بلع غیر این در خیر و شر  
آدمی اکنون بطاوس دورنگ  
هست او صید خلق از خیر و شر  
دام را چه نفع و چه ضرر گرفت  
کامت این بودت از وقت و نام  
پشتر رفتت و پشامت رفت  
باز این را می بل و میجو دگر  
بس خود را صید میکردی  
چون شکار خوک آمد صید غلام  
تو که آئی و صید را شوی  
کول میکنی خویش را غره شو

نی چو عبا و خیال تو بتو  
هر خیالش پیش آمد که بایت  
تیر شمشه نماید آنکه ره شود  
بر زمین خام من کاس الکرام  
که بعد دل روز و شب می بو  
کان کلخ از حسن باشد جرعه پاک  
که در آسایش بود چندین وفا  
جرعه بر خمر و بر نفس و شر  
چون شوی چون منی آنرا لطفین  
اینچنین زشتی بدان چون گشت  
شرح تو آنکه در زان کار و کیا  
که بود هر خرمن او را دین  
بر سر این شوره خاک زبرد  
در نبود این گشتی ننگ تن روم

دو باش غیرت آمد خیال  
جز آن تیز کوشش تنز هوش  
این دل کشته را تیر کوشش  
جست بر زلف و رخ آن جرعه نشان  
جرعه خاک آینه چون بخون کند  
جرعه بر راه و خورشید و گل  
چه طلب آسب او ای ذوق نون  
جرعه بر روی خوبان لطاف  
چون که وقت مرگ آن جرعه صفا  
جان بجان جیفه بناید جمال  
جند آن مطبخ پر نوش و قند  
جند او ریای عمر بی غمی  
جوش کرد آن خاک ناز آن جرعه  
این بیان بطرح منشی است

صفت طاووس و طبع او و سبب  
کشتن ابراهیم علیه الصلوة و السلام او را

وزیر خجده فایده آن بچسب  
زین گرفت پندش دارم سخت  
صید مردم کردن از دام و دام  
تو بجد در صید خلقانی بنهوز  
انیت لعب کو دکان بخر  
که شدی محبوس و محرومی نکلام  
رنج بی حد لغز و خوردن هوا  
دام بگذاری بدام او روی  
آفتابی راز آن ذره شو

بچسب چون دام بگیرد بکار  
ای برادر دوستان آنرا بخت  
زان شکار و انبی و باد بود  
آن کی میکرد این می بل ز دام  
شب شود دام تو یک صید  
در زمانه صاحب دامی بود  
آنکه از او صید عشقت و بس  
عشق میکوید بکوشش از او  
بر درم ساکن شود پرخانه باش

کرد بر کرد سر برده وصال  
کش بود از پیش نغمه تهاجیش  
دین کجانه های دو تار آبر کوشش  
خاک در اشکان همی لیند از آن  
مر ترا آصاف او خود چون کند  
جرعه بر عرشش کرسی و زحل  
و ایمن ذاک الا المظهدون  
تا چگونه باشد آنرا واق صاف  
زین کلخ من ز مردن شد جدا  
من تمام کف لطف آن وصال  
کین سلاطین کاشه سیان ویند  
که بود ز و هفت دریا تبیخی  
جرعه دگر که بس دی کوشش  
از خلیه کوزگان بطه گشتی است  
ترسم از فوت سخنه های دگر  
کو کند جلوه برای نام و تنگ  
دام را چه علم از مقصود کار  
باد و صد دلداری و بلد گشتی  
دست در کن مسجایا تار بود  
دین دگر که صید میکنی چون نیام  
دام بر تو جز صداع و قیدی  
همچو احمق که صید خود کند  
لیک او کی بچند اندام کس  
صید بودن خوشتر از صید است  
دعوی شیمی کن پروانه باش

<p>آب پنی چاشنی زندی بس طباب اندر کلوهلاج دار چون قبور از اجحصص کرده اند گفت درویشی بدرویشی که تو گفت چون دیدم آتبرقال دیدش سوی چپ و آذری سوی چشمش چنان سوزش سوی آن آتش گردی برده است یکت لعب باز کونه بود سخت هر که در آتش همرفت و شرر هر که سوی رست شد و ابلال کم کسی برتسیرین مضمربدی کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم آتش بر آوردند سر چشم بندی کرده اند ای بی نظر چون خلیفه من اگر سوزانند آه سو ز آتش بی امان خاصه این آتش که جان آهست ایچنین لعب آذرت طلیل سامری صحن ریخی را بغن چو که جادوی غلیظه چنین سامریش نزع بودند و غلام من نیم فرعون کایم سوی نیل پس نکو گفت آن رسول خوش جو آجلا باشد این آینه را</p>	<p>سلطنت عینی نهان در سینه بر روی انبوهی که اینک تاج دای برده بندارش او را برده اند در میان آنکه لطف حق هم کس را داند و قهر حق هم کس را داند و همه از قهر حق گریزانند و لطف او در آویزانند اما حق تعالی قهر را در لطف پنهان کرده است و لطف را در قهر نهان نعل باز کونه و طیبیس مکر الله بود اما اهل تمیز و منظر بنور آتش پنهان از ظاهر عیان جدا شود که لیبیلو کم ایلم احسن از میان آب بر بسک در سر سوز آتش بر زوار سوی نال لاجرم کم گس در آن آتش شدی لاجرم زین لعب مغنون بود اعتبار الاعتباری بخبر در من آه هیچ که بر آتش سر آتش آبت اگر پروانه کوری چشم و دل نا محران کار پروانه بعکس کار است تدبیر غیبی گیت از آل خلیسل صحن بر کوی گسند در اینچن چون بود دوستان طرد او اندر افتادند چون صعوبه دم سوی آتش میروم همچون طیل ذره عقلت با از صوم و نماز که صفا آید طاعت سینه را</p>	<p>نعل عینی باز کونه در جهان همچو کور کافران پرودن جلال طبیع مسکنت محض از منظر در میان آنکه لطف حق هم کس را داند و قهر حق هم کس را داند و همه از قهر حق گریزانند و لطف او در آویزانند اما حق تعالی قهر را در لطف پنهان کرده است و لطف را در قهر نهان نعل باز کونه و طیبیس مکر الله بود اما اهل تمیز و منظر بنور آتش پنهان از ظاهر عیان جدا شود که لیبیلو کم ایلم احسن هر که سوی آب میرفت از میان و آنکه شد سوی شمال آتشین جز کسی که بر سرش اقبال رحمت حوق حوق و صف صفا از صحن با یک میزد آتش ای کجای کول ای خلیفه آنجا شتر او دو دست جان پروانه میدارد ندی بر من آرد رحم جاهل از خری او به پند فور در ناری رود آتش را شکل آبی داده اند خانه را او پر زد که درهما نمود لاجرم از سحر زوان خرن تن این بخوان قران بخوان سحر نیت آتش است چون آتین را که عقلت جوهرت این دو یک که آینه از تن فاست</p>	<p>تخته سبزه از العقب کرده شهاب و اندرون قهر خدا عزوجل همچو نخل موم بی برک و شر چون بدیدی حضرت حق ترا گو باز گویم مختصر آنرا مثال سوی دست رست جوی کوزی سوی دست رست جوی خوشی بر آن که هر که روی او دست پیش پای هر شقی و نیک بخت او دستش یافت میشد در آن سر برودن میکرد از سوی این کورا که در آب و در آتش کجاست محرز آتش گریزان سوی آب من نیم آتش من چشمه قبول جز که سحر و خدعه نموده دست کای دیغاصد نزارم بریدی من برورم ارم از پیشش دل به پندار و در نوری شود ولند آتش چشمه بگشاده اند از دم سحر خود آن کردم نبود اندر افتادند چون زن ذریه سز کوی مکر بار اگا بحال و ان در از کرب آتشین این دود تکمیل آن شد معرین صیقل او را در بار آرد دست</p>
---	--	--	---

وان کزین آینه که خوش مهر است  
 این تفاوت عظمایانیک و آن  
 هست عقلی همچو قرص آفتاب  
 هست عقلی چون چراغ سرخ  
 عقل جزوی عقل را بد نام کرد  
 آن ز خدمت از محذومی یافت  
 لعب معکوس است و فرزند بخت  
 مگر کن در راه نیست که خدمتی  
 مگر کن تا کتیر بن بنده شوی  
 لیک چون پروانه بر آتش باز  
 زاری مضطر تشنه معنوی است  
 آن سگی می مرد و گریان آن قرب  
 سیاهی بگذاشت و گفت این گریه  
 گفت ده لکم سگی بدنگ خود  
 روز صیاد دم بدوش باستان  
 گفت بخش صیت ز غمی خورده  
 بعد از آن گفتش که ای سالار  
 گفت چون ندیدی بد آن گمان  
 گفت خاکت بر سر ای پیر شک  
 کل خود را خوار کرد او چون  
 چون بگرد آسمان گریان شود  
 دست اشکته بر آورد و عا  
 کز حق این و کز خود و بس  
 که کینه آن کین باشد بستا  
 بر طایفه دست بین و پای

تفاوت عقول در اصل خلقت معترضه که  
 ایشان گویند در اصل عقول جزوی بر ابر  
 این هنر و فن و تفاوت از تعلقت و ریاست و تبحر  
 هست عقلی چون ساره آینه  
 کام دنیا مرد را بی کام کرد  
 دین ز محذومی ز راه عزت یافت  
 حیل کم کن کار اقبالست و بخت  
 تابوت یابی اندر لستیت  
 در کوی فتن خداوند شوی  
 کیسه زر بر مدوز پاک باز  
 زاری سرور و رخ آن غوی است  
 حکایت آن اعرابی که سگ از کس سنگی می مرد  
 و انسان او پرمان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعری گفت  
 و بر سر و رو میزد و میگفت و در غیش می آمد که لقمه  
 مان از انسان خود بدان سگ کز سگند دهد  
 گفت جوع اله از این شکر کرده است  
 صیت اندر دست آن انسان  
 گفت تا این حد ندلم مرود  
 که بی نان پیش تو هست شک  
 پاره این کل نشاند خرس  
 چون بنالد خرچ بار خندان شود  
 سوی اشکته بر و فضل خدا  
 ای ز کمرش که مکاران گجل  
 در پیمان آنکه هیچ بدی آدمی را حاکم تر از آن نیست  
 که چشم بد خویشتن مگر چشم او مبدل شده

اندکی صیقل گری و در بست  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی کمتر از زهره شهاب  
 نوریز و آن پهن خرد ما برود  
 دین ز صیاد غم صیدی کشید  
 و ز اسیری بسط صد سرب شد  
 کز غمی کم رود و مکار را  
 مگر کن تا فرد کردی از حسد  
 هیچ بر قصد خداوندی مکن  
 رحم سوی زاری آید ای ختیر  
 کاند و نشان پر ز رشک علت  
 اشک می آید و می گفت ای کز  
 نوحه و زاری تو از بهر کسیت  
 کنت همی بسرد میان راه  
 تیز چشم و صید کبر و دوزدان  
 صابر از افضل حق بخشد عمن  
 میکشایم بهر قوت این بدن  
 لیک هست آب و دیده را نگاه  
 می نیزد خاک خون پهنده  
 جز بدین سلطان انصاف بود  
 که بغیر کیمیا نازد شکست  
 ای برادر و بر آرد پی ذک  
 بر کشایی یک کینی از سبق  
 تا بداند عروج دار تقا  
 تا که سوی العین بخشاید کین

<p>یزلقوک از پنی بر خوان بد آن در میان راه پی کل بی سطر</p>	<p>باشد و خوشستن او پی خوشستن شده باشد بنور حق و سبب سمع و بی بصیر شده باشد</p>	<p>که بقره کوه از چشم بد آن احمدی چون کوه لغز از نظر در عجب و مانعین لغزش است</p>
<p>کان ز چشم بد رسیدت در نبرد وین که لغزیدی بد از بهر نشن</p>	<p>من بپندارم که این حالت تویی صید چشم و سنجاق افاشد</p>	<p>گر بدی غیر تو در دم لاشد عجرتی گیر اندان که کن نگاه</p>
<p>برک خود عرضه کن ای برک گاه میزنید از چشم بد بر گرگان</p>	<p>تفسیر و آن یگاد الدین کهنه و الیزلقوک با بصار رسم تا سمعوا الذکر الایته</p>	<p>یا رسول الله درین نادوی گناه از نظر نشان مگر شیرین</p>
<p>و انکمان بفرستد اندلی غلام کو تک با سبب یگر دی سری</p>	<p>بر شتر چشم افکند چون علم سر بریده از مرض آن اشیری</p>	<p>که برو از پستان اشتر بخور کز حسد و چشم بد بی هیچ شک</p>
<p>لیک در درشن بود آب استکان چشم بد محصول قهر و لعنت</p>	<p>آب پنهان است در دو لای غلام سبق رحمت است و آن از رحمت</p>	<p>چشم بد را لاکند زیر لکند چتره شد هر پی بر ضد خود</p>
<p>از تیر قهر بود آن زشت خو در ریاست است چست چندت</p>	<p>کوفتجو رحمت است و ضد او محرم لطف از شهوت جان و فرج</p>	<p>رحمتش بر لعنتش غالب شود محرم بطیحا است این پنجاه تا</p>
<p>آن المیس از بخت بود و جاه لیک منصب نیست آن اشکی</p>	<p>زلت آدم ز شکم بود و ماه محرم علی و فرج هم خود بدی</p>	<p>در الوهیت ز غذا از جاه لاف لاجرم او زود استغفار کرد</p>
<p>یستور را که در مرعابانند دور است چون نخورد در جهان</p>	<p>اب سرکش را عیب شیطان خوش صد خورنده کیند از گردن خوان</p>	<p>باز گویم دستری باید در سستی لعنت آمد این صفت</p>
<p>قطع خویشی که در ملک خدیم چون نیاید مسیح خود را بخورد</p>	<p>آن شیدستی که الملک رحمت هر چه باید ادبوزد بر درو</p>	<p>آن نخواید کین بود بر پشت خاک بر حقیقت دور از فرزند نیست</p>
<p>هر صباح از فقر مطلق گیر در رای او که حد خود دارد گذرد</p>	<p>چون که کشتی هیچ از زندان سر تاج از ان اوست آن ماکر</p>	<p>همچو تشنه با کشتی بوند نیست رحم کم جواز دل سندان</p>
<p>کاشتر گت یابد و قدوسیت یک یکمی رفتن بود آنجا کشت</p>	<p>قصه آن حکیم که دید طاووس سی را که پر خود می کند و می انداخت و خود را کل و زشت می ساخت از</p>	<p>هیچ شواره تو از زندان دور است الوهیت روای ذوق</p>
<p>پی دیدن از بیخ خود بر میکنی بر کنی و اندازیش اندر وصل</p>	<p>تعبت پرسید که در رعیت نمی آید گفت می آید اما پس من جان عزیز تر از پرست و این بر عدو جان من است</p>	<p>گفت طاووس با چنین برستی خودت چون میدهد این</p>
<p>از پر تو باد پرن میکنند</p>	<p>ما فغان در طی مصحف می بهر تحریک هوای سودمند</p>	<p>هر پرست را از عزیز می و پسند</p>